113

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

کلیات شیخ سعدی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مرغوب [illegible] شد

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و نیز کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف ۲ - تواریخ سلاطین
۳ - قصہ مدائح ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف
۵ - مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ ۸ - تذکرۃ العاشقین
مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی کہ جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱ - دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی - ۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل
تصنیف شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے
۲ - دیوان وسط الحیوۃ عنوان شباب کا کلام ہے
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس سال مین تالیف ہوا
۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً -

دیوان صائب مشتمل کلام مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان ایضاً -

دیوان حافظ محشی - خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

طیبات شیخ سعدی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع زین مقبول جهان و جهانیان باشد

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا   صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم   صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی   مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش   روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند   در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی   برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل   نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق   از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش   از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش   حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز   حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبری	وز همه عیبی مقدسی و مبرّا
ماتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از انجا که فهم اوست سخن گفت	ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت	لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست	روز قیامت مگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نگیرد مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضاً

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم مگر که بست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

ولہ

[illegible]

گر صورتی چنین بنقابست در آورند
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود
یا دوستان خویش نگه میکند چنانکه
در هر قدم که من نهم آن سرو راستین
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
ای خفته گاه سینه بیدار لشکرے
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوے

عاشق هزار عذر بگوید گناه را
این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
سلطان نظر کند بسگی بر سپاه را
حیفست اگر بدیده زنی بند راه را
آخر نه بر دو دیده من به که راه را
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
چندان احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
تا بت پرستی میکند گیرد چنین اصنام را

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی	چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش	مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد	خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان بشوق ز دستت بخورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی	عزیز من که ندیده است روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیدارد	نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دولت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را	الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد	حشمت سعدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی	دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم	تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید	دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باورانت نباشد تو در آئینه نظر کن	تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد	بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان	چون تامل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت	که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

[illegible]

وله

[illegible]

بجان

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندند آشنائی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بینوائی را

همه سلامت نفس آرزو کنند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری نصیحت بیچارگان فرود آورد
همین قدر که ببوسند خاک پائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نه بینی در شهر پارسائی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشه نبرد سنگ آسیائی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک مے ند بعهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان مکن
که محتمل که اجابت بود دعائی را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی ازان منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

ولہ

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

ولہ

برخاستیم و نقش تو در جان ما چنانکه
با چون خودی در افگن اگر پنجه میزنی
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

هر جا که هست پرتو تو باشد نشست ما
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
مردم ز شیخ میکشند این ترک مست ما
باشد که توبه بشکند این بت پرست ما

سعدی نگفت که بسرو بلند دوست
مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش می‌نماید آئینه ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طائر مسکین که مهر بست بجائی
گر بکشندش نمیرود دگر جا
غیرتم آمد شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
سواد توبه مشکین که نالم که در غربت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری به غمزه ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تولی بهر سرا چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن ما را

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها | عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل | تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی سوز تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

حرف الباء

تا همچو آفتاب برآید دگر ز شوق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
امید روز وصل دل خلق میدهد

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
این عید منقطع نشود خلق را نشاط

این طلعت خجسته که داری تو غم مدار
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه

با جمله دیده بر ره انگشت بر حبیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
ورنه فراق خون بچکاندی از نهیب

خندان از آن رو تازه به وسبز ردی نهیب
از بسکه بر رسید شت آمین کنند وزیب

کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافل انداز زندگی مستان خراب
تا نه پنداری شرابی گفتمت

از شراب عشق جانان مست شو
گر همی خواهی گردن از طاعت مپیچ

خفته در وادی و رفته کاروان
تا نباشی تخم طاعت در گل عیشش

چشمه حیوان بسی تاریکی درست

زندگانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب

کانچه غفلت میبرد شربت و آب
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

تر سمت منزل نه بینی جز بخواب
بر مگیر سر از گنج بین و گنج یاب

لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

وله

وله

۹

ولی

ولہ

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است
وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است
[illegible]

او سخن میگوید و دل میبرد	او نمک میریزد و جانها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست	تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن	ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر	تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست	سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش	تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ	گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست	وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید	مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار	هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از ناله مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد	گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست	کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجلم میکشد و درد فراقم سببست

۱۰

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی	سلطان خیالت بنشیند بخلافت
گویند بدو ای یمن از یار جهوری	در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
باقد تو زیبا نبود سرو به نسبت	بار دگر تو نیکو نبود مه باضافت
از آنکه دلارام دهد وعده بکشتن	باید که زمرگش نبود هیچ مخافت
صد سفره دشمن نهد طالب مقصود	تا بوکه یکی دوست بیاید بضیافت
ای دل هوس روی دلاویز نگاران	بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

اینکه تو داری قیامت است نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر	هر نفسی میرود بغیر ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم	باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست	آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد	عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند	گر به روی در حسابگاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

[illegible]

ساقی قدحی قلندری وار	در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویشتن بگذار	کاین مستی ما نه از شرابست
سعدی تو چه مرد وصل اوئی	یا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سرابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست	پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غائب شنیده‌ئی	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر	ور هست گر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان	باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی	وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی توام شب گورست در خیال	ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوست عنبرینه گردن تمام عود	معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت	زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

وله

۱۴

[illegible]

ولہ

[illegible]

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
بار یا باملک نظر بر روی آن زیبانگار
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
گر تو را انکار نظر در آفرینش میکنی
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
لی که بینالدت همی در مجلس آزادگان
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو

دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است
هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمده است
مرده بینی که در عالم دگربار آمده است
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن لبان ست
این بوی عبیر آشنائی
مهر از سر نامه برگرفتم
قاصد مگر آهوی ختن بود
این خود چه عبارت لطیف ست
معلوم شد این حدیث شیرین

وین نقل حدیث از آن زبان ست
از ساحت یار مهربان ست
گوئی که سر گلابدان ست
کش نافهٔ مشک در میان ست
وین خود چه کنایت و بیان ست
کز منطق او شکرفشان ست

۱۲

[illegible]

ولہ

[illegible]

با من همان حکایت گاو دهل زن است

وله

۱۴

آن کیست که پیراهن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکنند بر دل دیوانه فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در دهر نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

سیمای قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آئینه پدیده است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

باز اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تن است

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
تا خار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

بگفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

دفتر روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

زنهار که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگو سعدی / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

وله

۱۵

[illegible]

ولہ

هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیست
این تشنه که میسر نشد چشمه حیوانت

از جان برون نیامده جانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نه و خدمت مردی نکرده
وانگاه صف صفه مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند
دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق داده
بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

امساک نفس مسکنی اشتهام و بر نفس
صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست
آنکه درآید به کمندت نجست

ما بیکبار مقید شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی به شست

[illegible]

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از وست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
انچه در سر سویدای بنی آدم از وست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی ست
بارادت بکشم درد که درمان هم از وست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست

بادشاهی و گدائی بر ما یکسان ست
که برین در همه را پشت عبادت خم از وست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهی ست نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن بر آرم
تا دیده نه بیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
ز آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

۱۷

وله

بار سرو بوستانی در گل است
سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
[illegible] طالعش میمون و فالش مقبل است

نیک خواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بیحاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافل است

[illegible]

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
کآبروی مهربانان پیش معشوق آبجوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش بالا و زلف
تا درش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست

با خود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبز از نکهت باد گلستان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

هر بهاران بر سر و رویی گرفت از نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده دل پاپیش بکنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۱۸

[illegible]

وله

[illegible]

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق ز زخم دوست ننالد
زهر مدامم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر دگری رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم
معتقد میشوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکنم
تا نبینم فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستست چشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

وله

[illegible]

۱۹

[illegible]

وله

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را [illegible]
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت [illegible]
ای ماه نباشد قمر چون تو [illegible]
السرو نباشد [illegible] چو ماه [illegible]
من منظر [illegible] چشم [illegible]
گر راه [illegible] دانی [illegible]

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت	بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوشه نشین که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشترست	طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی	کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم	حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خویشم بود یکزمان	امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف	رفتن بسوی آتشم از آب خوشترست
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار	با من مگو که چشم بر احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی	از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود	خلوت خوش است و خدمت اصحاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

جان می‌نهم ای دوست فدای تن و جانت	مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

معذور بدار [illegible] بمن [illegible]
حیف است چنین روی نگارین [illegible]
سود کاہلی کن سد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشسته است نشانت
بسیار نباشد [illegible] از دست بدادن
از جان برمعنی دارم و سیم و رخ جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآمد ز زبانت

ولہ

ردیف ت ۲۰

جان [illegible] دارد و سر [illegible] نیست
[illegible] عشق [illegible] نیست
[illegible] صورت [illegible] نیست
صورتی دارد ولی [illegible]
[illegible] دارد [illegible] سلطان [illegible]
فارغ [illegible] کشور [illegible]
چشم [illegible] بخواب [illegible]
[illegible]

[illegible]

خانه زندان است و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
براستی که نخواهم برید از تو امید
اگر هلاک پسندی وگر نقاب بخشی
اگر تو عید همایون بعید باز آئی
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ
نظر بروی تو صاحبدلی ببیند از دو
غلام همت شنگولیان و رندانم
بیا اگر همه بد کرده که نیکت باد

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
که آفتاب همی تابد از گریبانت
خجل شدی چو ببیندی قد خرامانت
که بدیدنش نکند چشمهای فتانت
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
دعای نیکوان از چشم بد نگهبانت

بخاک پاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو مست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
محال خواب بمنیا شدم ز دست خیال
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
در سرای نشاید بر آشنایان بست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

وله

٢١

چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رها ملکتی نیست
[illegible]

[illegible]

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بهست
عاشقان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی
گر حسن خود بماند انگشت در دهانت

جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه شهر بجنگم بدرآیند و خلاف
منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی لازمم ار عزت و اکرامم نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

ناز بنیاد مکن آن جور که کافر نکند
در جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست

دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
دیده در می‌فشاند در دامن

یار دل برد و دست بر جان داشت
گوییا آستین مرجان داشت

۲۳

[illegible]

[illegible]

در شهر که بطال صلوات ست
آخر نظری بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات ست
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات ست
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات ست

وله

سعدیا سهل ست با کس گر گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل ست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدید ست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوشش ز زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم از آنِ من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش ست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات ست
صبر از تو خلاف ممکنات ست

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات ست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات ست

۲۴

[illegible]

وله

[illegible]

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا مبادا که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر دم منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نباید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی زبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

دل نمانده است که گوئی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واند آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو نیست
وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر میانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست

وله

۲۵

وله

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش در از دست بجان آمده از غم تا بامداد

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود

دیده ام می جست گفتندم که نبینی روی دوست

زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود

ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

شمع عشقت سر آمد عمر در طبطاب داشت

تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

خوش در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست

طاقت شب هجر دیدنم باشد

مطرب از دست من بجان آمد

دست بیچاره چون بجان نرسد

ما همه افتادگان مسکینیم

یا خداوندگار سر افتادیم

دوست وز خون عاشقان دارد

عیب هجرانم آرمیدن نیست

وز چلیپای بر بریدن نیست

که مرا طاقت شنیدن نیست

چاره جز پیرهن دریدن نیست

حاجت دام گستریدن نیست

کشش سر بنده پروریدن نیست

حاجت تیغ برکشیدن نیست

ولہ

[illegible]

۲۶

[illegible]

دیده بدل میسپرد حکایت منظور
دیده نداند که دل مهر تو بست است

دوست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گوش اختیار بدست است

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواست نقش پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نی شکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابد است آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی
ازان بپرس که چوگان ازان بپرس گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

کسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر کنند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته صورت حال
نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که زیر پایت اندازیست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی / بزیر هر خم موئی دلی پراگندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان برند که پیراهنت گل آگندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در بندگی زنم حلقهٔ آشنائیت
شهر بشهر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتوانگری رسد لوبتی از گدائیت
پرده اگر برافگنی وه که چه فتنها بود / چون پس پرده میبرد این همه دلربائیت
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فگن / تا شب هجر آن شود روز بروشنائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر / سر ننهد به بندگی بر خط پادشائیت
خلق خدای هر عمل بر در کبریای تو / عرضه همی دهند و ما قصهٔ بی‌وفائیت
وقتی اگر برانیم بندی دور خسته ممکن / کآتش آن فرو کشد گریهٔ ایام جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود سیرت پارسائیت

روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

فریاد من از فراق یار است	وافغان من از غم نگار است
بی روی چو ماه آن نگارین	رخسارهٔ من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو	از دیده روانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق بیقرار است
کس راز غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در غند ایم	زان جان ز دلم همی فگار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست	خود بچشم عاشقان صورت نه بندد غیر دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند	آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نمیشاید سماع	داندش مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم زن یا تبر	هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل و تقوی خسرو میکرد بر ملک وجود	باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را گر استغنا کند	زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

٢٩

[illegible] بحال ضعیفان [illegible] عبادت

[illegible] سعادت

[illegible] ارادت

و له

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس / که حرام است بر آنکس که نظر طاهر نیست

هیچکس اگر این عشق نباشد که مراست / کانچه من می‌نگرم هر نگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد / سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

سر مویی نظری کن که من اندر تن خویش / یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازدهٔ دل شده را / چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید / گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی / بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است / تو مپندار که مهر دل ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

گمن شود همه کس را بروزگار ارادت / مگر که همان مهر او بست و زیادت

گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت / کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شربت وصال بدین درد مرهم است
تا دل ز دست رفت گرفتار در غم است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است

۳۰

[illegible]

و له

[illegible]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

ولہ

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون به سینه تشنه در دست
بگیرد دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که پیراهن بسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

۳۲

وله

نشاید گفتن آنکس را دلی هست	که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت	نه مخلصی کز کمندش میتوان جست
دل گفتم ز چشمانش بپرهیز	که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نه بینی	که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست	نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست	وگر خونی رود بی کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب	نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خسرو من بیچارگان سوخت	نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن	باول خود نمی‌بایست پیوست

دلت از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست	که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همین دل بقد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر ببرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم	که مرا در جهان نظیر تو نیست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر

خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
باز نیاید بخلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم
پرده برانداختی کار بتمام رفت

مه ننماید بروز چیست مگر خانه تافت
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بگام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دیدن آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

حرف الدال

۲۲

وله

ولہ

شور از همه سبزان بر آورد
شیرینی دختران طعمت [illegible]
[illegible] حسن سر آورد
[illegible] آورد
روز [illegible] بماند و دیگر آورد
کیسه در فراقت
در عهد تو سر که دختر آورد
شاید اگر کنند نوه دوران گور آورد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان	گزین خدایا و دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان	شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی	پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان	بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده	همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها رعیت پناها	که مخصوص بادا بتایید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بختت جوان باد و جاهت ممجد
نبوده است تا بوده دوران گیتی	بالقای ابنای گیتی معود
مؤید بماند این ملک گیتی	نشاید برو تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت زندگانی
که تا است به گیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سر بر آورد
تا بوی مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
نامه ببوی سپرده بودیم	او نامه به مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند	نشنیده که هیچ مادر آورد

هر کس روی بت دگران صورت دگر بود از تو
به چنین صورت و معنی که تو داری دارند
[illegible] همه گلها خار است
[illegible]
[illegible] بود است
[illegible] پایان آرند
[illegible] دیگر بدارند

ولہ

۳۴

[illegible]

ولہ

[illegible]

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
بی منّت که سرو را از لب جوی برکنند

گلخنست پیش طائفهٔ چون خوب روی
از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز
کانیان بدل ارادت بودن هر دم معتقدند

یا بر قعی بچشم تامل فرو گذار
یا دل بنه که پرده زکارت بر افگنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر لیست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادر است و در این وقت شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر سخن

گو نمی جمال دوست که بیند چنانچه اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

۳۵

خداوندان نعمت مے توانند
که درویشان بی طاقت برانند

ولیکن دور گیتی را وفا نیست
همانا به که قدر خود بدانند

بیفگن خیمه تا محمل برانند
که همراهان آن منزل روانند

زن و فرزند خویش و یار و پیوند
برادر خوانده گان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل
که بے ایشان بباید گر بمانند

زوال خاک بوده است آدمی زاد
بآخر چون ببیند سیته هم آنند

پس آن بهتر که اول آخر خویش
ببینید شندوقدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتے فریاد میخواند
که ایشان پادشاهان جهانند

وله

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت کسی میوهٔ نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرائیست که البته خلل خواهد یافت
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طائفهٔ بی‌بصرند

آنکه در پشت زمینند همه وقت آن نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

وله

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون	تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار	بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد همی	در قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید	می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

نشاید این طلعت میمون که نقابش دارند	در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید	مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی	اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید خست	نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد	تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست	مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت	خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم آن دور وصالی و خوشا دردی	که بمعشوق نتوان گفت و محالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

وله

۳۷

گر کس نا آشنا هی کشش بی پایان
قیمت خود بنماهی و ملامت بشکن

هیچ خواهد ازین در بروی بمقصود
کرت ایمان درست نبود موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

صرفه میداد بما یاران صبر بر داغ و درد
دوستانت را که داغ مهربانی در دل است
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما پاستم
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
عافیت میبایدت چشم از نکو رویان بدوز
زهره مردان ندارد چون زنان رخساره تک
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب ولع
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

داغ و درد دیگر تو باشد بهتر است از داغ و درد
گر به دوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد
بنده ایم از صلح خواهی کرد یا با ما نبرد
با قضائی آسمانی بر نیاید جهد مرد
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
در بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
شمع می بینم که آتشش میرود بر روی زرد
گر بهاری باز باشد نیست بعد از او درد

هر کرا دردی چو سعدی میگذارد گو منال
چون دلارامش طبیبی میکند دارو دست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال

من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
گر نگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

گر بخواجه اجرای ظاهر دیده اند آن گفته اند
داغ پنهانم کسی نمی بیند و مهر ...
در نگفتندی چه حاجت ... گفته اند
باجرای عشقم ...
پیش ازین گفتند سعدی ...
عاشقان دارند ...
این سخن ... گفته اند

وله

۳۸۰

ولہ

نشاید که خوبان بصحرا روند	همه کس شناسند و هر جا روند
حلال است رفتن بصحرا ولیک	نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود	چو خواهند جائی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل	که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از جهان	گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید	گر در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلّمی	اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند	بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بپوته برند	خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
بچشم تو بقیمت اند و کوته قدر	که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد راز بان گفتن نیست	تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
که زینهار بنخوت منازه بر سر خاک	بر و که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرانمیکند این نجرز ره نوبت ملک	که بگذرند و بناهای دهر بگذارند

ولہ

[illegible]

انگبین بی‌دیدن ترسند از مگس
در بر و دوستی شرط نیست

نوش میگیرند و نشتر میزنند
در بندی سر بدر بر میزنند

سعدیا زین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به نی بر میزند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
تماشای درخت چمنش حاجت نیست
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
ابروانش خم بکمان بازو قد است چو تیر
علت آنست که وقتی سخنی میگوید
نحت آنست که وقتی کمری می‌بندد
آنکه گفتی مرواند پلی خونخوارهٔ خویش
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

نه دل من که دل خلق جهانی دارد
هرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد
باری آن بت بپرستید که جانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
هرکه بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
شیراز مشکین میکند چون نافهٔ آهوی ختن
سنجاب در بر میکنیم یک لحظه بی اندام او

ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد
گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
چون خار بشکستم گوئی سوزن از اعضا میبرد

ولہ

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود
نقش او در چشم ما هر دم خوشتر میشود

[illegible]

ولہ

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه بسر آور / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف / امید هست که خارم ز پای هم برآید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت / وگر نماند بلبل ز حسرت گل برآید

ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را / چنان شدم که خیالم بچشم در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی / ندانم آیه رحمت بطالع که درآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دستت / چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست و لیکن ترسم / پیش از آنم بکشد هجر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بحلست / از تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو را زان پا گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

ولہ

ولہ

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند	بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار	در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و نداند	فریاد مکن ایخشه یا بماند
ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود	وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو	گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم	چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل	وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین	کآشوب فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم	وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من	گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا	طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر بجست که چون نقطه بگنجی	بشنید و سرگشته چو پرگار نباشد

جان دادن در پای تو خود دشوار نباشد
سهل است بخون من اگر دست برآری
الا که خود خسته بکار نباشد
ما مست و تو ...
گفت درین صورت و گفتار
ما مست خواهد بناشد
سر الب و دندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما ... سیم که در مذهب عشاق
صوفی نبود هر که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

۴۴

وله

[illegible]

ولہ

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق نبشته بود که این ناجی ست و آن ماخوذ
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو
بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان شود
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد بجمع ملکن سعدی که چون نگاشته باشند مشکل ست شود

قلم بما دنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وانچه مرا در سر است عمر درین سر شود
تا تو نیالی بفضل رفتن ما باطل است ور بشل پای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت زان همه آتش بجست دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نظری دوست دار بر طرف ما کند حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نگیرند دست هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست هیچ منش ننگرم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

ولہ

[illegible]

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی | پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری گر بتوانی دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید | وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم بشب بپوشی چشم از نظر بدوزم | خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان | هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند کس را الشهید ام تو الیس | جائی که خیرت آمد شمع و بصر نباشد
هر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از دوق اندرونش پروای در نباشد

[illegible]

بلبل بیدل نوای [illegible] بزند
[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

خوشم بسبزه و بر سر خاکم گذر کن	کان رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود
انرا مسلمست تماشای نوبهار	گز عشق بوستان گل خارش کمی شود
ای مفلس آنچه در سرست از خیال گنج	پایت فرو رست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگریش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود	کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروز مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین	فردا غبار کالبدت در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه دان که دران توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست	چون میرود هر آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که شنیدی بزیر خاک	تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنم اگر نباشد

وله

۴۵

گرانا دیدن غمم نباشد
کم در حیات براز ماتمم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چنین بر ما بخرد
مباد اد رجهان دل خرم نباشد

[illegible]

نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگوییم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
بکن از چه میتوانی که ز خدمتم برآید | نزند بسائلی را که دری دگر نباشد
بر تربت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که او را | شره بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفا کس نبیند | من و مرغ خانگی انکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که سر نبازی نه سر نظر نباشد
قمری که دوست دارد همه روز دل برآرد نه | ز شکیبت خون بریزد که درو اثر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را | چو بیار نرسیدند دگر سفر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی ورا نویسی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
بر و سوی التفات می نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد

[illegible]

وله

[illegible]

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آئینه صورت غیب است ولیکن / شرطست که بر آئینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق / جائی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد / بیان شوق بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت نخواهم کرد / که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را / که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل بیار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد
[illegible]
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

وله

[illegible]

طیبات ۴۶

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره ام دود بسر برمیشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
نه نیسان که وجودیست اصورت روحانی / شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر قبله ضنمها را صورت نتوانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتن خطا کردی / بر تشنه گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا بکسی گوئی کورا المی باشد

ولہ

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

من از این باز نیایم که گرفتم در پیش [illegible] سر نرود
عجب از کشته نباشد که ز خون [illegible] سر نرود
عجب از دیده گریان منت می آید
[illegible] بر جای دگر می نرود
کاین بلا هست که از طبع بشر می نرود
[illegible] دوست [illegible] نعمت بگذار
خوش بود [illegible] سر نرود
گفت ازین کوچه ما راه بدر [illegible] نرود
دور معشوق چنان نیست که ایام رقیب [illegible] نرود
گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود
منظور بپا برآمدی ای فتنه [illegible]
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر محبت را [illegible] وصل
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
دیدنی [illegible] تماشا و نعیم [illegible]
مهر مهر بیست که چون نقش حجر می نرود
[illegible]

هان طالب شیرین نستاند دولت از دست	کانکه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش	دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دستان نوند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست	شمع دلش راز شاهدی نگیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر	سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صد چو من خسته در فراق تو میراد	وانکه ترا بیند و بدوست نگیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شورشش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را	دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده است پرخطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	کو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد	مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پای	نرود طرفه جانور باشد
گر ترش روی باشی تلخ سخن	زهر شیرین لبان شکر باشد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

ولہ

کافتابی سرو بالا می برد

قصه آن حریف نیست که تیغ جفا رود
با چون نشانه‌های تجلی نماند ها هم
ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
عیش ملک کی برسد ... خطا رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
[illegible] مقام که ذکرش شمار رود
[illegible] گوشت و شنیده ... بچشم ما رود
[illegible] پای ... بر زمین
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود

باغ را چندان بساط افکنده اند
سعدیا دل در سرش کردی دریغ

کادمی بر بوی فرش و یا میرود
بلکه جانت نیز در پیش میرود

اینچنین بیخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
ز محبتت نخواهم که نظر کنم بر ویت
یکی کرشمه عنایت نظری بسوی ما کن
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
چه نیاز باشد آنرا که تو در خیال باشی
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگیرم
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که با جفا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست
در من گدای کوی تو گشتم غریب نیست

مجنون از آستانه لیلی کجا رود
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

هر کو ... نیکبختی از سر هوا [illegible]
در باب لازم است که خار جفا رود

وله

غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند
بکش چنانچه توانی که بنده را سر [illegible]
نه زنده را بتو میل است و مهربانی بس
هر کس کشته شمشیر عشق را چو نی
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا [illegible]
توانگر از زحمت برگ درویشان

مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
که مرده را بنشست روان بیاساید
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
مبند در تو به بندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه خلالت باد
تو دوستی که مرا عمر خود نمی باید

۵۱

[illegible]

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت
زمرد ار بد تاج خسروانت
بقای ملک باد این خاندان را
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
عدو را گر سرانی پای پیل است
چنین خسرو کجا باشد در آفاق

فروغ مهر و مه چندین نباشد
عجب گر دامنش مشکین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
گنا باشد خلل در دین نباشد
ازان بیچاره‌تر مسکین نباشد
سنان نابدیدش جز زمین نباشد
وگر باشد چنین شیرین نباشد

ولہ

[illegible]

زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم | دگر معاینه بینم که تیز می آید
هزار جامه معنی که من بپردازم | بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | گر رحمتی مگر ش ابر بر سر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زدهٔ تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که بنگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | هنر که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه بدان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
سلامتش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو گوی | که سطر آتش نزند بعد از آن که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولی که از تو بسر وقت با که پردازد

اگر گویمت که سرو سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در روم و چین نباشد
صحبت بالاحت ... تو نسبت با ... نباشد
ما در برت نکوهیم ... نقشی نباشد
صورت کنند زیبا ... پریشان
لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر ... آن نقش این انگبین نباشد
خاکی ... که خون ...
از هر که در جهان را شاید که خون بریزد
با ما سر مهربانت باری گر این نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
دل را که دیگرستان ابرو بما سی گزیند
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا در سر و بالا
تر دلی که جانش در آستین نباشد
سعدی بچشم معنی ... از تو برنگردد
الا گر آتشی را علت جز این نباشد

۵۲

[illegible]

[illegible]

وله

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که آدمی که ترا بیند نظر بپوشاند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد | دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم | بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم | و گرنه بیمست آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | اگر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | اگر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشتن چنان هوس نکند
بدانی نفسی یاد دوستی بکنی | که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

٥٢

آتش عشق در دل سعدی بحجت زده‌ای | دود آنست که وقتی ز زبان میگذرد

وله

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت | قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس نخواهم ...

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد — پرده بردار که هوش از سر عاقل ببرد
سعدی از عشق نیاز و چه کند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر — مانده آسوده بخسپد چو بمنزل برود

وله

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از کس نگرفته است مگر باد بهار — که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم از ریز زمین رفتن او بند ازند — کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین — حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که بلاگاه دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — با گمان رفتم اگر خود بیقین میگذرد
گر کند چشم بما یا نکند حکم او راست — پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

۵۴۰

وله

۵۵

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی	کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش آلتی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق	که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد	کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز	مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست	نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوانش مگر دیده سعدیا	زبان درکشی مرو زکان دوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلبل هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد	مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
برنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد	ز رنگ سبزه مرا یاد خط یار آید

لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکر بن پسته دهانی بتبسم بگشاد
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
[illegible]

ولہ

گناه هست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش بیندازی دخان آید

خطا گفتم نبادانی که چون جور کسی بیند
نمیباید که احمق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشگافی
دگر بارش چو فرمایی بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل با زبان آید

ولہ

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفانرا نظرست و دیگرانرا
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مردگان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو دفش هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آیینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل در آینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام | چو ناله کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن | کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم زره بسیاری بیاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال ابرویست کابروسمه باید
گلستان درین موسم چه بندی | درم بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا | درشیدم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ | هنوز از حلقها دل میرباید
چو یاران در حدیث آید به مجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد | ولی گر گفته سعدیست شاید

بران ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را | که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را | که پنهان شوق مذکوری ندارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنّای تو مستم
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
هر که هیچ آید درختی در بستان معنی
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر من از عهدت بگردم تا بخود گردم بجرم
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند

هوش من دانی که برد آنکه صورت مینگارد
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هیچکس اندر دل نشاندیش اندر سینه کارد
کز گریبان ملاحت سر بر آورد نیارد
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
تا کلنگ از پای بر زد ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتار است و قامت وان چه بالا و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود و از عمر دیده روز خورشید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
هر چه ز ان تلختر اندر حق من خواهد گفت
اگر از خار بترسیم نبرم دامن گل
مرد باید که دست که با تیغ نخواهیم شکست
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق مگرد

کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید
همه عالمش از من تواند خرید
گو گوزان لب شیرین که لطیف
کام در کام نهنگست بباید طلبید
خبری بار که ما از تو نخواهیم برید
که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

ولهٗ

من بر آن بودم که هیچ دل از کس
اگر چه آن زندگانی میکنند

٥٩

ای مسلمانان بفریادم رسید	کان فلانی بیوفائی میکند
کشته عمرم شکست اندر غمش	از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان	آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسه گدائی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد	مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد	هر که درمان می پذیرد با نصیحت ...
گر بطبع خدمتت را کفر فرمائی بگوید	در حریف مجلست را ز هر فرمائی بپوشد
شمع مشیت روشنائی نزد آتش مینماید	گل بهشت خوب روی ... بوسه میفروشد
سود بازرگان دریائی خطر ممکن نباشد	هر که مقصودش تو باشی ...
برگ چشیم می بجوشد در زمستان فراغت	وین عجب کاندر زمستان ...
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

عالمی پنهان نباشد ... اگر رود
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود	یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش	صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آزردگان عرصه عالم تنگست	کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود

غزلیات ۵۹

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر وامقی بجفا کردن عذرا نرود

وله

[illegible]

روز هشیار بت خمار کند
الحق باده خماری بودن
فاسقی شهر عاشقان باید
که یکی شاهد اختیار کند
ملک شهر هست چو ان شکار کند
شهر مبتلا هوا است نفس بچش
ولیکن سعدی در وجه کار کند
فاسق عشق در خرابات هست
آن بر و کار احتمال خار کند
بار باران بلبل کردن گلی
مشکی بکام زنبار کی
زنهار از کسی کز ازعم دوری

به نصیحتگر دل شیفته میباید گفت
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نصیحت است که بند لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

سعدی سرگری سلطان است
تا در آنجا کسی گذار کند

حرف الراء

از همه باشد به حقیقت گرفتر
وز تو نشاید که کند اعراض

۶۰

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را به سر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری بود
با ما مگر او را به ارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
دی می نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم از دنیا نگوئی
کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
در عالم وصفش به حیاتی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او دلی قلم اندر سر کشش
با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده است
در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل نه بود که صبرش قدری بود

یارا نه که شب چه [illegible] کند
بر مراد خود اختیار کند

[illegible]

نالهٔ سعدی که چو دانی خوش است
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

اکنون که بیوفائی یار درست شد
ور دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته است لیک
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

این کیست که میرود بنخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر

این است بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفگند لقا دیر

ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق
بیفائده میکنند تحذیر

تا جان مگر از جسد برآید
خونی که فرو شده است با شیر

۶۱

وله

پروانه نمی شکیبد از نور	در قصد کشند بسوزدش نور
هر کس متعلقی گرفتار	صاحب نظران بری و منظور
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه در حور
مانند نکرد دست باشم	دیگر حیوان نفخه صور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنه سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند دیدار	آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد	سیمرغ چه میکند بعصفور
هم ست شرار آه عشاق	کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت	وز دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست	گردن ننهند به که مجبور

سعدی چو مراد انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بینند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو	از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور

[illegible]

سعدیا غیرت آید عجب سعد و عبوز

ولہ

تا بدین غایت که نعت از من نیاید هیچ کار
ما سی [illegible] بازی [illegible]

۶۲

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست
آتش آه است و دود میرودش تا بسقف
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام
اینهمه بار احتمال میکنم و میروم
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است

چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
چشمه چشم است و موج میزندش بر کنار
در تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدیا اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
آخر عهد شبست اول صبح امیدیم
دور نباشد که خلق روی تو صورت کنند
مشعله بر فروز مشعله پیش گیر
خیر و صنیعت شمار جنبش اد ریغ
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش

خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
تا بزند از سر رحمت خواه خمار
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

۶۳

[illegible]

وله

[illegible]

زنده

زنده کدامست بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه سرمست را | پند خردمند نیاید بکار
هر که بکشتن بنهی پیش دوست | به که بغربت بنهی در دیار
اینکه دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بنده مهر تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرم این عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | در مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت مگوی | ور گنه از تست غرامت سپار
هر سر با عذر نباشد قبول | تا ننشینی نه نشیند غبار
دل چه محل دارد و دنیا چیست | در قدمت گر بکنم جان نثار

چون قلمم گر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرطست جفا کشیدن از یار | خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم هر چه گوید | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمی توان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من چو بگریم از غمت زار

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد	در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ	بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست	ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند	بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست	من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است	ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است	در صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی	یار عزیز را برسانی دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست	هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای	بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

ای بخلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازم است آنکه دارد اینهمه لطف	که تحمل کنندش اینهمه ناز
ای بعشق درخت بالایت	مرغ جانم رسیده در پرواز

وله

عاقل از صوفیان [illegible] بتاز

خانهٔ [illegible] معاشران پرداز

[illegible]

هر چه بینند ز دوستان کرمست / گر جراحت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نداد این دستان / هیچ بلبل ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله

ساقیا سیم تن چه خسپی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر ده	پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی	در فشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید	بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد	معرفت را نماند روی ستیز
ق گفتم ای عقل زورمند چرا	برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد	نخند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد	مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق	یار شیرین دهان شورانگیز
دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند رستاخیز

سعدیا هر دمت که دست دهد

بسر زلف دلبران آویز

تن قلب درون جامهٔ ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند	تا هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چون توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز

وله

[illegible]

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بستان یار در شکن زلف تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
در پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس

گیرم که مردم دوستان نامهربان و دشمنان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگوی ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین لب طاعت بر مگس چندانکه میرانی مگس
او با دگیران همچنان در دست می آید ولیک

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر چشم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می بردم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده ام کز وی نپرهیزم بحبس

با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم
چون صبح بیخود شدم اندر دل برعمی آتش نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن
نگذاشت مطرب بر مرم چندانکه نگذارد عسس

گر بند میخواهی بنه ور پند میخواهی بده
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نه دامن از هوس

فریاد سعدی در جهان افگندی ای آرام جان
خندیش بفریاد آوری یا ز بفریادش برس

وله

۷۶

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

چه بخواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان زراندین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ماه پروینش نیارم گفت و شمع و آفتاب
لطف جان در چشم از و جسم در پیراهنش

آتشین از رنگ سنگینان گرفتم در شده
چون تواند رفت خیزیدن ببست در دل دامنش

من سبیل دوستان کردم نصیحت عرض خویش
دشمن آن حسن و جهان دارم که دارد دشمنش

گر نخواهم سوختن از دست جور روزگار
بر من آسان تر بود کاسیب موی گردنش

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در روی او
صبحی از مشرق همی باید که از زیر درش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی
گر در انجام سخن بینی قلم بر سر نهش

لائق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکشش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای
نه بهر بود دگر باره فرا پوش

دل سنگینت آگاهی ندارد
که همچون دیگ رویین میزنم جوش

نمی‌بینم خلاص از دست بکرت
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

مرا گر گوئی نصیحت که ... [illegible]
خردمندان نصیحت بکنند ...
که سعدی چون دل بیهوده مخروش
ولیکن ناپخته‌گان میزنندش
دل بر گیرد ... صحبت خاموش

وله

... در کنار منش
که دادن دولت ... از دامنش
من آن کنم ... خلق

[illegible]

زنهی و نمیشنوی فراموشش | می آئی و میروم من از هوشش
سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوشش
بایست بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوشش
جور از قبلت مقام عدل است | نیشش سخنت مقابل نوشش
بیهوده بود که در بهاران | گویند ببند لب مخروشش
دوش از غم دل که می نهفتم | باد سحری ببرد سر گوشش
آن سیل که دوشش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوشش
سهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموشش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوشش
آتش که تو میکنی محال است | کاین دیگ فرو نشیند از جوشش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کنند فراموشش
ای خواجه برو بهر چه داری | باری بخر و بهیچ مفروشش
گر تو بدیده کی عشقت | از من بنیوشش پند و منیوشش
سعدی همه روز پند مردم | میگوید و خود نمیکند گوشش

وله

زنهار از دهان خندانش | داتشش لعل و آب دندانش
مگر آن دانه کان صنم پرورد | شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سر به بیرون کند ز بستانش

۶۹

سری که در راه عزیزان بود	بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	ناله زار از بدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او	میشنود تا بقیامت خروشش
کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش	کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب آماده درویست که خوش بناله	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق	آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود	همچنان طبع فراموش نگردد پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست	بسخن باز نمی باشد و چشم اندازش
مرحبا گویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده و خدمت کند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را مقیمی نماند	آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلاید	تیغ آنقدر ندارد که بگیرد بازش
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن	که دوستان خدا ممکنند در اوباش
مبین بدین که تو بینی ملوک طبعانند	که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی گنجد	مثال چشمه خورشید دیده خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت	قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگران بکشند جور و دم نزنند	دو دست کنج کنند از برای آسایش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی	که ذکر دوست توان کرد با حساب معاش
به نیک مردی در حضرت خدای قبول	میان خلق به بد مردی و لاابالی فاش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
ور از طریقت ... نظام ... باش
اگر تو ... حقیقت بپوشی ...
... معادن ... انجمن معانی
مقام صالح و فاجر ... پیدا ...
کمال خود ... فاش
... بزرگان دین و دم نزنند

و از آنجا که فیض خداوند ... تو باش
و نیز در قدم دوستان حق ... باش
چو دوست دوست تو باشد مراد خلق ...
نه صورتیست ز حرف عبارت سعدی
... نقاش
... مرد ... جاش

ص ۷۰

وله

[illegible]

عاشق صادق آن است ... دوست ... پیش
... جانان ... دل ... پیش
... سعدیا ... باد ... پیش
... جان کوی دوست ... پیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو آرام دل خویشی برسید سعدی
میخور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش
واجب است احتمال آزارش

هر چه زان تلختر بخواهد گفت
گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم ز پیش نماند
چون نگه میکنم برفتارش

کشته بهتر که عشق زنده کند
گر بسر بگذرد دگر بارش

از سخن گفتنش چنان مستم
که ندانم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
پرده برداشتم ز اسرارش

ده که گر من بخدمتش برسم
خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگیست مردم را
زاهد ار رفتن پری وارش

کاج بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگهدارش

عاشق گل دروغ میگوید
که تحمل نمیکند خارش

نیک خواهان دهندم پند
وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش

وله

... امید ... خوش
یاری که ... رخش
... جمال
... ای باد صبح ... خوش
ای باده ... جمال
یاران ... صبا ... خوش
... دل ... بر افکند ... از ... خوش
... بار ... خوش
... چشم دوست ... خوش
... صورت ... خیال ... خوش
... خیال ... خوش
با چشم نیم خواب تو ... آیدم ... خوش
از چشمهای نرگس ... چندان ... خوش
رفتار شاهد و لب خندان ... خوش
سعدیا ... چون آدمی ... در ... خوش
... در نو زبان فصحا ...

حرف الغین

... چراغ
... لسان ... در باغ
... خوشتر ... باغ
... چراغ
... گل ... زاغ
بلبل ... که نوبت ... زاغ
... باغ

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول

[illegible]

بس‌ها کسان بباغ که دوران روزگار | گر دست خاکشان گل دیوار باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر | خود وقت مرگ می‌نهد این مرد زرگر داغ
بس روزگارها که بر آید بجو و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود | کاین باد باز نامه خبریست در دماغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | سیرابش از تو آید و مردار از کلاغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی اصدق | گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی | الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه‌پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشت عاشق | زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز | تا در دو جهان شوی یکرنگ

حرف اللام

ای بی‌گمان بهر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن تقول

عاشقی ذکرک فی القلب لا یزول
از ... تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات در قبول
ای پیک نامه بر که خبر می‌بری بدوست
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر عاقبتم بر سپید کرد
وز سر بدر نمی‌رود همچنان فضول

[illegible]

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بدت دور ای بدیع شمائل
ماه من و شمع جمع و میر قبائل

جلوه کنان میروی و باز نیائی
سرو ندیدم بدین صفت متمائل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلائل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمائل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل

با که بگویم حکایت غم عشقت
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
اگر بضعف برانی بجای رود مغلول

نه زور بازو و سعدی که دست دیو افکند
سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

ولہ

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای فرو بسته از خروج و دخول

[illegible]

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شد است که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت
گرفته خانهٔ درویش پادشه نزول

بران بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا لعابت شیرین دوست را معشوق
چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

مرا بحو شر تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود متواتر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد
بیا تا هم درین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگر نه از گنه سر بر نداریم

ز مشتی خاک ما آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و امکان
وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم

نگوئیم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی تن بخاریم

ولہ

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم
در همت بلند آمدن رایت منصور
پس فاتحه خواندیم و باخلاص بدیدیم
بسیار دگر بر سر کس قیت (?) بشارت
وا واز در آمد ز شتران باز شنیدیم

طیبات ۳۷

[illegible]

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر این دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
دگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افگندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ره که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

وله

۷۵

چون

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
تو گرمتر از آتش من سوخته ارزانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم

٧٦

چون دوست موافق است سعدی
سهل است خلاف خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب	که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم	حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرد	از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خورسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ
از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم

[illegible]

ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب
نه زانکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس
او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقهٔ کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ولہ

[illegible]

دیدم این پنجره وز آخر عمر
که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند
بوجودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم

میکشندم که ترک عشق بگو
می‌نبندم که بیدق شاهم

گر بصد پاره ام کنی زین رنگ
نه بگردم که صبغة اللّهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم میبرد باکراهم

میل ازینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

سحر آگه بمیرم که دل از تو برگیرم
برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان
تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که بدینت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش هر دم بروائح عبیرم

نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه توان غیبت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه فراغ زخم خوردن نه مجال آه دارم
ولہ

[illegible]

بکجا رود بنالم ... پناه دارم
... چه غم از کلاه دارم

٧٨

[illegible]

چند ازین خیال درد و درمان ای دل سر بنهیم ترک نفس بنهیم
تا کی مقام دوست بهشت و نعمت [illegible] توان [illegible] بنهیم
چون تیر از مقام ملایک توان [illegible] بر بنهیم
خیزید بیا [illegible] عمل [illegible] ما طلب [illegible]
منعم [illegible] بهشت [illegible] خواهد
ما را وجود [illegible] عیب [illegible]
یارب [illegible] نگیر [illegible] و منعم [illegible]
در جود [illegible] دست [illegible] بالا [illegible]

وله

بادبان گل سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

اینکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است بیم

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده است و می بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحمن و رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبسته است در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
توحید محض گر همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

وله

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نیفتم
چو تو از چنین لطیف از در بوستان درآیی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
[illegible]
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
[illegible] هزار چون سعدی [illegible]
[illegible]

وله

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه کردم از [illegible] رایت [illegible]
[illegible] سیاه غلام
بیا که روز در آید [illegible] از دولت [illegible] سیاه
[illegible] انجام

تمام

اورفت و جانم میرود و [illegible]

سلطان چو خوابش [illegible]

[illegible] بر جانم برفت و [illegible]

سعدی بنالید [illegible]

ولہ

چنان در قید مهرت پای بندم
که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که قول ناصحان را کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی بیهوده پندم
[illegible]
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نبندم

ولہ

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان آرامم

سرم کنون چنان مست بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشامم

دگر مپرس ز شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدرست انجامم

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آستینش یا دست و ساعد گلفامم

در آبگینه آتش آب اگر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدامم

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد بدوامم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست آب بی تو حرامم

هیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی
که طوطیان چو سعدی درآوری بکلامم

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیامم

جانان هزاران آفرین بر جانت از سرتا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
بی قیمت چون نیشکر شیرینی از سرتا قدم

با آنکه هیچم نیست جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید کرا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وآنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان ستم

چون دل ببوی دین مهر صبر از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

تا رست دگل بوستان هر جا و گلبن
سهل است پیش دوستان دوشان بردن ستم

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

عالم شهرگو مرا وعظ مگو که نشنوم
گر بزنی به خنجرم گر ز غم عشق توبه کن
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
پیشم ازین سلامتی بود ولی ودانشی
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
میشنوم که سعدیا راه بخوف میبری
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود

پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
با همه تیغ سرکشم وز تو سپر بیفگنم
دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و نیش میرود
خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده هست تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
باسمان نرود مرغ پای بسته بدام
کسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجه و زر بدیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسپم که دوستان گویند
بسبز رنگش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم
کسی نهایت از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۸۱

[illegible]

وله

[illegible]

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا بدوزم رشته دار اندر کف خیاط صنع | پس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید | بر در دل زار زار و قفل شکیبائی زدم
گر کسی را راز غیبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت | تا بگوهر طعنه بر دُرهای دریائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم خیر بام | پیش ازین گر چون فلک چرخی بر عنائی زدم

گفت سعدی فرد گشتم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بی‌چون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای آنکه چه رانید دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت | هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
بخاک پای تو جانا که تا تو دست گرفتم | ز دوستان بمجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم کز آن زمان که تو رفتی | که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا نبینم و خواهم که خاک پای تو باشم | مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی | زهی خجالت مردم چرا نبند و دیدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت | که هر چه در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

وله

بشکستی و من بر سر پیمان درستم

وله

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهر اند
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم
وندرین گوئی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی ست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب نیست ار چشم گوهر بین ندارد روزها
هر یکی اندر بحر معنی گوهر یک دانه ایم

از بیابان عدم دی آمده و فردا شده
کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گو
ساقیا مے ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از بی معقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودند نکوبان نه بپاید نگریست
دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
رو نمود و چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر مے نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

گو همه شهر بیائید و ببینید که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میا شید که ما صید فلان گردیدیم

وله

وله

وله

اوبنده سر وفا رست مگردان آزما
گر بگسلی ز من ببریدیم از نظرت بار نرویم
سعدی با شرط وفاداری لیلی الست
که اگر مجنون بگوید بسودا نرویم

ولہ

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل
ضرورتست که دردسر خمار کشم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگوییم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
ما به تو پرداختیم خانه و هرچه اندروست
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت

روی تو دیدن بشب روز نماید تمام
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام
وز در ایوان نجاست بانگ خروسان بام
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط
دیگران دوست در آغوش کند با همه کس
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گر بخواری ز در خویش براند ما را
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
بای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط

بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
در تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
بامیدت بنشینیم و بدریا نرویم
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
که اگر نقش بساطش برود ما نرویم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان | چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز | من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن | مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در رخسار چو ماهت صنما مینگرم | بحقیقت اثر صنع خدا مینگرم
تا نگردیده ز روی تو بیابد اثری | هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری | من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین و فقیر | تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات | در سواد سر زلفت ببقا مینگرم
هندوی چشم منست بینا در رخ ترک تو باز | گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار | میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

گر من ز محبتت بمیرم | دامن بقیامتت بگیرم
از دنیا و آخرت گزیر است | وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان | درمان دگری نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد | در هر دو جهان منم فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی | من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش | می بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم

وله

۸۵

گوش دلم بر درست تا که رساند خبر
چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام

محفل ما شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس ما بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

یار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکنی التفات یا نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست از تو بدانی کدام

گو بسلام من ای با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روی نشدم با موئی
مگر اکنون که بر روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با ما افتد
گر بدانند که من با غمت رویت جفتم

لنگ رویم غم دل با همه کس میگویم
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

بیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بدانند که من از وی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدائی میرفت
و آبی از دیده بیامد که زمین می سفتم

عجب آنست که بار حمت چند ببی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشگفتم

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

ولہ

من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

این بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت
در درج جوهری ندیدم

چون در دو رشتهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم

[illegible]
[illegible]

وین پرده ز روی یار برداشت
چندانکه تو مشتری ندیدم

[illegible]

ولہ

[illegible]

گفتم که برآرم از تو فریاد	فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز	کاول تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت	مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت	کاتش بفلک رسد ز دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

ولہ

مرا تا نقره باشد می فشانم	ترا تا بوسه باشد می ستانم
دگر فردا بزندان می برندم	بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید	که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ	اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون	که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را	بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو بر دل	ولیکن در حضورت بی زبانم
نگویم تا بداند دشمن و دوست	که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سرو سیمین تن برانی	که خون من بریزی من برانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت	اگر تو سنگدل من مهربانم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت می رسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم	تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

سعدیا پرهیزگاران خودپرستی میکنند
تا دل در گردن و خرد در نقاب افگنده ایم
کسی با او خصمی کند یا دیو نفس
ما براو غالب بچوبم افراسیاب افگنده ایم

وله

قائمم چشمم و تو نور است بعد
[illegible]

۸۸

وله

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم	کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی	که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم ماند	که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی	که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به	شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت	وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نناوخم که بنالیم بکوفتن از یار	چو دیگ بر سر آتش فشان که ننشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان	بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم	چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نگشت	تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ	برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری بکن سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افگنده ایم	سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده ایم
گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد	دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند	گو بیا کز روی نامحرم نقاب افگنده ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم	شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده ایم
هیچکس بیدامن تر نیست لیکن پیش خلق	باز میپوشند و ما بر آفتاب افگنده ایم

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

من بیچاره گردن بکمند | چکنم گر بر کاکلش نزدم

سعدیا گفت بخواهم بینی
بیوفا یارم اگر می‌نغنوم

من همپایه که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری | که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم | که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت | مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد | گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان | چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبگار تو باشم
نه درین عالم دنیا که دران عالم عقبا | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو او را نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ور نه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

[illegible]

بسی جفا و تندی که کردی چنانکه خوی تو باشد
شکایت به هیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو دست و پای زدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم
بزار گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم
روز و هجر تو نخفتم بروی صبح ... در انتظار جمالت ...
نخست عشق و ارادت ... بچشمهای تو دانم که تا نظر کردم
بهمره باد و هوا امید ... از پی ... نکردم
... نصیحت ... که من حکایت دیدار دوست در نوردم
تمام عمر ... روزگار ...

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی نه کند موم

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو نشسته بینی
گر یک دل و گر هزار دارم

این جثه همچو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کاندۀ تو کشیده باشم
اندوه زمانه چکار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل بر وی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم

و تا که در عشق جانان میسوزم
که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وَشَش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم گرچه نمی یارم گفت
که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بر میگردم
شفقتی بر که بجان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنهگارم از آن میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آمد خیال روی تو هردم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیدۀ سرخم بگفت گونۀ زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم

وله

هزار عهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

۹۰

[illegible]

وله

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز | توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای بربند | بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن

[illegible]
گفتم که دگر ... جان بماند ... منت بر دل من
تعبد از تو ... از نوبت افسوس ... باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی ست | هنگامه نشست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید | کز من بحل ست قاتل من

و له

ای کودک خوبروی ... | ... شمائلت بتحسین ...
[illegible] | ... بر آید از گریبان
صبر از ...

صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سست کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | وامید نمی‌رسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد | تا بو نکند بزنخدان
وین کوی سعادتست و دولت | تا با که درافکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بیمار نمی‌برد دلبر گنج | بیچاره نمی‌دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | ما را چه غم از هلاک کتان
پروانه بسوخت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

بهشت آن یا زنخ یا سیب سیمین | بلستان یا شکر یا جان شیرین
شبی دارم که چین ابروانش | حکایت میکند تیغانه چین
ازان روزی که دیدم گوشوارش | ز چشمانم بیفتادست پروین
بران روزی که دیدارش ببینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن | سر بیدوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیده است | تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان | جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم | ترا گر خاطر مهرست و گر کین

برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته است و دستان
بس خانه که سوخته است و بستان
ما را سر دوست ... و دشمنان و شنیدن
سعدی چو صبوری ... سهل است جفای بوستانبان

ولم

مبادا آن روز که برگردد از دین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
نمی‌آید بنا در چشم شاهین
بزرگان نا غیب چو یابم نگوید
روی نارنج ... باشد بیکلین
بیست در دستان برگزیده ... گلشن
... وبلبل ... شدست نگارین
... بناز ... بجا ... رفت

ولم

کلید ... چون ... امید وصل یاران
... ناله خیز ... رود و داغ باران
... پایان ... جمیل ... چو ابر بهاران
... شب ... بوقت ... جوی چشم ... باید
... بتوبت باشد قطع امید واران
... نگذاشتند

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
غفلت از خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کردن نی
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی زان به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
برنیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندوه بیهوده مبر دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن

کسی قیمت ایام وصل بشناسد [illegible] مفارقت [illegible] کردن
[illegible] پناه [illegible] آزردن
[illegible] عاشقان [illegible] افسردن
[illegible] صعوه [illegible]
[illegible] سعدیا [illegible]

وله

[illegible] گفتن
[illegible] گفتن
[illegible] گفتن
[illegible] گفتن

۹۳
۱۰

وله

[illegible] زندان
[illegible] عارفان [illegible]
[illegible]

اگر مرا نپسندی همه بدست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که با او دست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوق پیراهن مکن

جای پنهان نیست در کوی شکرریزان گذشت
یا تنک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

نیست گو بر باز بیرش گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآشوب و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست
تا نمیرد دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آئینه است هر کس را که روی خوب نیست
گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

خلاف دوستی کردی ترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی دیگر باره بنهفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستت ای ستم‌انگیز که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش وانگه بر من آشفتن

که میگوید به بالای تو ماند سرو در بستان
بیاور در چمن سروی که تواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان
به بوی صبح و بانگ عندلیبان

[illegible]

حبیبان روی بر روی حبیبان

دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

[illegible]

ولہ

[illegible]

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان و رخود نمی شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر آن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند مشتاق
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظران دست بدامان

چون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روح ست که در پیرهن ست آن

غالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن ست آن

وله

96

سخن سر بمهر دوست بدوست	حیف باشد بتر جهان گفتن
این حکایت که میکند سعدی	بس نخواهند در جهان گفتن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن ساقی که سنانرا به هشیاران بدید آید
ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران

اگر با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بوییست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد خبر ای خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن	رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

بخت بد و وقت میدهد با د ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق چون من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طائفه سماع را مدعی اند و متقی
زمزمه بیار خوش تا برود نا خوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبرست و غافل از لذت عیش بهیشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
ذوق ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
دنیی را ز سر بیفشان نه دست با آخرت فشان

ساعد دوست جادوان تیغ نهفته میزنند
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
هر که شبی شمع وار در نظر شاهد است | باک ندارد ز روز کشتن و آویختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه | پیش تو بادست و خاک بر سر خود ریختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است | چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم ز عشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر رو همی ره بخویشش بگذاری نه پیش | هر دو بدستت در است کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال | یا همه سود آمدی علیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن | یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی درید | موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگذارم چو شمع یا بکشندم بصبح | چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

بنالیست از اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را | خطا باشد به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان حذر کن | نمیباید دو خار هجر جستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار | من و این نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهایی محالست | که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گویم مگر بیم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گرستن
گرم دشمن شوی یا دوست گیری | نخواهم دست از دامن گسستن

97

پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کنار
چون سر سعدی بدر آستان افکنده

وله

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند

دامن و بدست من روز قیامت او فتد	عمر بقند میرود و در سر گفتگوی او
سعدی اگر آیدت پای بسنگ دم مزن	روز نخست گفته ست سر نبری ز کوی او

حرف الهاء

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بسته بر میان	یا ماه چهارده که بسر برنهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهی ست زیر گل	مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنان که از پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش	گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت	جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی	آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیف ست از آن دهن که تو داری جواب تلخ	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
فریاد نالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بدارد ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت	گر دوست خود بدوست نه سعدیا بنال

آستین بر رو و نقشی در میان افکنده	خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق	در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر کجا دیده از روی نشانی میدهد	پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

خاطر عاشم ببرده خون خواص خورده / ما همه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم / هم تو که خسته ام همه مرهم جان خسته

گر بجراحت دلم دل شکسته چه غم / میشنوم که میدهد مرهم دل شکسته

همه با ساعد سیمین چو بلند ارسی به / با توانای ستمگر بد کنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش بستدی چاره نماند / اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
خیره تا چند بتان خور تا غم کارت نخورد / تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق / با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم / گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را سر خط فرمان خداوند امور / سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گر چه چنگم نزنی پیش تو سر بنکنم / این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز / که من از پای در افتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند / مطرب از بلبل عاشق سخنش آوازی به

گوش بر ناله مطرب مکن و بلبل بگذار / که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می بده زانکه از مشرق تیغ فلک زمانه / ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم ببرد بختی چند اختیار دانش / هوشم ببرد زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد / هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا / ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه

دانی چه میرود لب راز دست تو | تا خود بیاست خویش بیابی ونگری
بازآی گر صبوری و دوری نمیتوانم | ای غایت از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما ... | تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا بری | چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
حرم تن آنکه با تو پیوندد | آن حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می بینم | بیفایده است مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سر و دست و ساعدت بیند | گر دل ندهد عجب بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیدهٔ من نشین که مخدومی | پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم | در چون قلمی بسر بگردانی
این گرد که بر رخ ست می بینی | وان درد که در دلست میدانی
دودی که برآید از دل سعدی | پیداست که آتشی ست نهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

[illegible]
انفاس روزگار ... [illegible]
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
[illegible]
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام من از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله

۱۰۰

[illegible]

[illegible]

چه خوری دانی ای پسر غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگان نیست یک نفس با دوست — گر بدنیا و آخرت بخری
قلم است این بدست سعدی در — یا هزار آستین دُر و دُرری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهگارم — تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایتت بگویم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
سجدای اگر بدر دم بکشی که بر نگردم — کسی از تو چون گریزد که تو اش گریزگاهی
منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت — نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگوشم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد برو گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روزه در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آمد از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب — مجروح میکنی و نمک می پراگنی

ولہ

۱۰۱

اگر تو پرده بران زلف و رخ نمیپوشی [illegible]
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام [illegible]
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی [illegible]
بجمع خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی [illegible]

[illegible]

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست	ترا که شمع نباشد سماع نشنوی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه نفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی	کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	بسبزه و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد	کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی	نظر تو با قد و بالای خود نینداز
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلالهٔ جعدت همیکند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه	بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
اگر گفته است که صد دل بغمزه ببری	هزار صید بیک تاختن ببندازی

ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی	جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید	گوئی که بچشم در میانی
انرا که تو از سفر بیائی	حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند	من جان بدهم بمژدگانی

ولہ

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از روی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
هر دیدهٔ صاحب نظران خواب نبیند
تر سم که شنیده خیال تو بخوابی

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبرے

باغ لالستان باشد آنچه میپوشی بپستان
باغبان را گر بیاید گل بدامن میبرے

روز و شب پیدا باشد آن ساعت که همچون آفتاب
مینمائی روی دیگر بار روزن میبرے

منت از سر تا گمرا خوشه بر خرمن ست
پنبه بار این خوشه پنهان کن که خرمن میبرے

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبرے

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا نگر من نیز برگردم غلط ظن میبرے

چون نباید دود از آن خرمن که آتش میزنی
پای بنه دخون از آن موضع که سوزن میبرے

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کاب روی دوستان در پیش دشمن میبرے

عیب مسکین میکنی تا کافتاد خیزان در زمین
گر بهی آید تو زنجیرش بگردن میبرے

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبرے

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی برآید
گیاهت نماید گل بوستانی

در این آیت هر دو عالم خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگو تا سر از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

وله

وله

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن
که نگه‌گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

نه که امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه و بربط نزند بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال خویشتن بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و جو راز رحله پیدایی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مایی

دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی

گل بوستان رویت چه شقایق است لیکن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی

حکمم بسر خروانی که دل سیاه داری
مگر آنکه با ضعیفم نه تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را

همه بد بکن که مردم همه نیک خواه داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

نجدا اگرچه سعدی بر دولت براهی
همه شب چو او نخسپی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تقاضای که تو چون شمع چرا شاهد نامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

بو العجب باشد ازین خلق که رویت چه تو بینند
مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست تو هر تیر ز سنگ ملامت
نه تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

وله

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

سعدی خویش خوانیم پس بجفا مرانیم
سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز می‌کنی

جور بر من نمی‌پسندد دلبری
یار خفته می‌کشم کز جور او
خفتگان بیچاره‌ست در زندان عشق
بارها گفتیم نگویم پیش خلق
باز گویم پادشاهی را چه غم
ای که گفتی مهر داری با کسی دارد و هوش

زور با من میکند زور آوری
می‌نشاید رفت پیش داوری
چون مسلمانی بدست کافری
تا مگر بر من ببخشد خاطری
گر بخیلش در نمیرد چاکری
بار سنگین می‌نهی بر لاغری
ما سری داریم اگر دارد سری
حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
گر دانیست را نباشد جوهری

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم
مگر در آئینه بینی وگرنه در آفاق

چه شد که یار عزیز از نظر بیفگندی
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
وگرنه بر سر کویت به آرزومندی
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
بهیچ روی نپندارمت که مانندی

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرم است و لطف و احسان
تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گرو از تو برده مانان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بدر رضای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاردانی
نه متوطنست شیخی که باین پناه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی
کنج تنگ از در درآید شاهدی

محتسب کو تا ببیند روی دوست
همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم
غم نباشد گر بمیرد حاسدی

انچه ما را در دلست از سوز عشق
می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی

خانهٔ در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر بخدمت قائمی خواهی منم
در نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بجائی

خانهٔ صاحب نظران میبری
پرده پرهیزکنان میدری

گر تو پری چهره نپوشی نقاب
تو بصوفی بزبان میبری

این چه وجودست ندانم تو
آدمیی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با نگهت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آئینه تامل کنی
صورت خود باز نمایان گری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین تری

گر دری از خلق ببندد هر روی
بر تو ببندد که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میکشد فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم بوی

هر که سودانامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزگاری گو بشوی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم ‌‌ دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت ‌‌ برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان ‌‌ بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان به بهشت برگشائی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی ‌‌ فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو ‌‌ خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ ‌‌ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن وی سایه همای ‌‌ بار انگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم ‌‌ چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدار من سریست که در پایت افگنم ‌‌ گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم؟ همه عالم بروی تست ‌‌ زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم ‌‌ تو خفته که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم ‌‌ آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست ‌‌ خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهتر است سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری ‌‌ رسم بود گر آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر ‌‌ که رها نمیکند گر پس و پیش بنگری

وله

گل با خارست و لطافت با دردی

در حلقه

[illegible]

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم — بیننده تن ندهد هرگه به بی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن — دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نه چمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من در تو مینگرم — گر حسن قامت خود باکس نمینگری
بارے بحکم کرم در حال ما بنگر — کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو برنکند
من خاک پای توام در خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری — وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری — سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی — چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
نصیب کردن دلها چه شوخ و شیرینی — بخیره گشتن تنها چه خبث و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم لطیف نفس — که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق — سخن بگوی که در چشم مرده جان آری

ولہ

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر برآید زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن
ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی

[illegible]

ولہ

111

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر نخدانش گفتم سپه سیبی — گفت از نظری داری مارا به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد — چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را — تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت بنشیند و برخیزم — کاهی سوخته مسکین آخر بچه نمکینی
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت — بس فتنه که برخیزد هر جای که بنشینی
گر بندهٔ خود خوانی ایّم سلطانی — در روی نگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی — کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فریاد چنین کشتهٔ مست آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری — چون پس پرده میروی پردهٔ خلق میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت — کادمیی ندیده ام چو تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ صورت خود بعاریت — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخهٔ چشم و ابروت پیش نگارگر برم — گویدش انچنین بکش صورت قوس مشتری
چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلستان — حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی بر دی کس بر نکنم ز روی تو — در زعوام بسته به چو تو بخانه اندری
من نه مخیّرم که چشم از تو بخویشتن کنم — گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیّری
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند — کیست که بر زند دمی زمزمهٔ قلندری

غنیمتست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمتست دمی روی دوستان بینی

ولہ

گرچه آرام از دل ما میبرود	هم چنین میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری / یا ملک یا دفتهٔ صورتگری
قامتی داری که سحری میکنند / کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر / در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود / باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آئی چو شمع / مبتلی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر انند در رواق / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از حلوا بری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق / تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا بود خواهیم کشیدن جام صلح / جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتیم از مهر تو / چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست / تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

وله

عجب باده

وله

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
ببایدبودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می سوز و میساز
شنا گر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محال ست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی
خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ای ولیکن پس در کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد ببارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در شهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایق‌تر از امیری در خدمتت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌خبر را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته لبسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجایی بر میکشد خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

وله

ولہ

گفتم آهن دلے کنم چندے

ولہ

۱۱۴

اگر کشتم در سر وفات سرے — سهل باشد زیان مختصرے
اے که قصد هلاک من دارے — صبر کن تا به بینیت نظرے
متحیر نه در جمال توام — عقل دارم بفهم خود قدرے
حیرتم در کمال بیچون ست — کاین جمال آفریده در بشرے
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روے و باز بر دگرے
دوست دارم که خاک پات شوم — تا مگر بر سرم کنے گذرے
حق بدست رقیب سنگدلست — پیش خصم ایستاده چون سپرے
زانکه آئینه بدین خوبے — حیف باشد بدست بی بصرے
آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثرے

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت ترے

کس در نیامده ست بدین خوبی از درے — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادرے
خورشید اگر تو روی نپوشے فرو رود — گویند دو آفتاب نگنجد بکشورے
اول منم که در همه عالم نیامده ست — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظرے
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروز آرزوے تو در داد ساغرے
یا خود بحسن روے تو کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پرواے دیگرے
بر سرو قامتت گل و بادام و چشم و روے — نشنیده ام که سرو چنین آورد برے
رویت که روز روشن اگر برکشد نقاب — بر تو چنان دهد که شب تیره اخترے
همراه من مباش که حسرت برند خلق — در دست مفلسے چو به بینند گوهرے

ولہ

وله

[illegible]

115

[illegible]

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و تا کی / تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی
صبای روضهٔ رضوان ندانمت که بادی / نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا الغرق بجوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد / اگر موافق اوئی ترک خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن / نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید / گر از مراد بخشد تو کیستی که بجوئی

من چه در دل تو آدم که دلم می‌شکنی / یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست / تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا / پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت نکنم / ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضی است که در پای تو افتد چون گو / تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلوم است و جهول / مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن / غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند / سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

[illegible]

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
که غم از دل برود چو تو بیائی
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا	مست بیفتی تو نیز گر بخوری زین می

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر	که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود وگر دشنام	بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر امید روی وحشی از تو نگریزد	که در کمند تو راحت بود گرفتاری
با نتظار عیادت که دوست می آید	خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم	بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست	ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر غمم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
حکایتی من مجنون بیکدگر ماند	نیافتیم و بمردیم در طلبگاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست	که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

وله

[illegible]

۱۱۷

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد	اگر آفتاب جهانتاب بر سر علمی که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی	خبری زان بچشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی	بیگناهم بکس بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد	گر نه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد	گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی	احتمالت ضرورتست چو گوی
بادشاهان و گنج و خیل و حشم	عارفان و سماع و نای و هوی
سعدیا شرح عشق میگوید	سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی	ز نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه	ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون بالا بالای بنشینی	نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

وله

وله

بسر زلف ... کی بود سعدی بداغ عشق بخفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
چرا ز عاشق مسکین همه او ... شنفتی
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن
تو پهلوان نه ز ازانی که در کمند من افتی
مرا بچاره بکردم که همچنان تو کردم
بحکم جور تو خویش بدیدم
تو دست عهد گرفتی که پا بسر نهادی خلاف عهد بجا آوردی
نشستن نبود ادم تو میل باز گرفتی
وفا و عهد نمودی که دل بتسلیم تو دادم

وله

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو هنوز شیرین زبانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی

زهی آسایش و رحمت نظر زاکش تو منظوری
شکار آنکه توان گشتن که بحکم در کمند آید
مرا زین بیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
گرت جان در قدم ریزم ضرورت عذر میخواهم
ترش بنشین و تیزی کن که مارا تلخ ننماید

همی بختا بکش و دولت بیدار گشتی و فرزندی
چو صبح مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
تو ور جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراگندی
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر پادشه نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
زخم شمشیر اجل به ز سر نیش فراقت
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
الحمدلله که گفتی نکنم چشم بخوبان
آرزو میکنم با تو شبی بودن و روزی
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
کشتن اهلی ترا زان کم بخبر اجت بگذاری
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
ور کس این تو نباید مگر آهوی تتاری
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
هیچ کار آیدت ای دل که بجانان بسپاری
یا غمی روز کنی با من و روزی شب آری
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدیا طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
ندیدمت که بگردی وفا بانچه بگفتی

نگویمت که گلست آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق	گل بهشت و تخمیر آب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد	مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد	چو من شوی بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن	بکن هر انچه نشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست	باستین ملالیکه بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت بحقیقت که در جهان بکه مانی	جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت	که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی	مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل	که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت	ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد	تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت	ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

کاین بازرگ هرگه سر از بیضه بر کند	همچون کبوترش بر باید تجنگلی
آید وست دل منه تو برین تنگنای خاک	تا ممکن ست عافیتی سبی تزلزلی
روئیست ماه پیکر و موئیست مشکبوی	هر لاله که مید مد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند	کز وی بدیر و زود نباشد تحولی
نگرده طلقی ست جهان فریبناک	هر بامداد کرده تشبوی تحملی
وی بوستان خرم و صحرا و لاله زار	در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ	گوئی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلی ست رهگذر دار آخرت	اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کشد صورتگری	یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی	ماه رخساری ملائک منظری
میرود وز خویشتن بینی که هست	در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب	پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه	یا بهشتی در میانش کوثری
ماهرو یا مهربانی پیشه کن	خوبروئی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه پائی در گل ست	ورنه تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن	تا در اقبالت شوم نیک اختری
ور خداوندی چه نقصان آیدش	گر خداوندی بپرسد چاکری

ولہ

خاکی از مردم بماند در جهان [illegible]

مصلحت بودی شکایت گفتمی [illegible]

[illegible]

طیبات

از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان می شود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم
دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمی رسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید او فتاده و پای مسافر بگل بماند
هیچ افتدت که بر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سیمی نکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشای رفتند بصحرائی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند
هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
آنکس نظری باشد با قامت زیبائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته دریائی

زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی

دریاب که تا بوده است از ولوله آسوده است
ما هست که بر خیزد از حسن تو غوغائی

من دست نخواهم زد الا بسر زلفت
گر دست رسی باشد یک روز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی
همه گوشیم تا چه فرمائی

۱۲۱

ولہ

هر سلطنت که خواهی میکن که دلربائی
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت ...

تا بد از تحمل بار گرانش باشی
سعدیا آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی
ای که گفتی دوست بسعی توانی کردن
با همه درد دل آسایش جانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
در کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
صفت آن نیست که در وهم سخندان آید
تو دگر نادره دور زمانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تشنه میرم و تو نزدیک و ما زانش باشی
سنگدل چشمه آبی که [illegible] بار دوست

اورا نتوان دید از منتهای خوبی	با خود همی نمایم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان	ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر ببوستان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری	یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دل سوختگان را	روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند	هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور	با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است	لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند	جائی نکس ست این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان	من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیاز آری و کوته نکنی دست	تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در سر و جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانی که در و سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

وله

[illegible] صحبت کن از ان دارد و مستی
[illegible] درد و علت هستی
عاقل مشغول بود و معلت [illegible]
در همه سبب عشق آمده کین جمله [illegible]

[illegible]

وله

با همه یاد [illegible]

[illegible]

یاد میدارے که با ما جنگ در سر داشتی	رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	آن بتر کردے که بد کردے و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود	خبر درین مدت که دشمن دوستی پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بی مهری کنم	گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
آنکه مت خاطر بد عهدی گواهی میدهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر	کز خیالت شحنهٔ بر خاطرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	سر نهادن به دران موضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد	بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آورے	نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر	دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن	تا سر حضور باره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان	تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فائدهٔ نمیدهد	مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و یار میبرد
سنگ جفای دوستان در نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی	نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

[illegible]

۱۲۳

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا ماشاید ازین حلقه که در گوش [illegible]

تمام شد کتاب طیبات بعون خالق الارضین والسموات تمت

کتاب البدایع

ولہ

ایہ بداکار گیتی عالم در دل بستان را
... سودا و سر سبز ایشان را

... فاعت ...

علیہ ... سلطان را

عاقل آنست ... پیمان را

... گردند ... و بحسرت ... رفته

دین چه دارد که بحسرت بگذارد ...

ان بر میر ... باغ ... و داغ

... را

[illegible]

کتاب البدائع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
الکافل الرزق احساناً وموهبةً
سبحان من عظیم قادر صمد
الجن والانس والاکوان جمهرةً
لمو سبے لطالبه بغیاً لتارکه
کم سنے البریة من آثار قدرته
یصاب من اضحے له بصراً
تربے السحاب والاکام هادمته
النشار برحمته من جنة شجراً
مولا لقاصر والاهام عاجزة
ما العالمون بحضر حق نعمته
علے المهیمن ان ندرے حقائقه

نادر من نعمه عز اسمه وعلا
ان احسنوه وان لم یحسنوا اهلا
منشئ الورے خلا من بعدهم جبلا
مسخرون لدیه سجد اذللا
بعد المتخذ من دونه بدلا
وسفے السماء لآیات لمن عقلا
بنور معرفة الرحمن مکتحلا
بعیدها تنبنس مرتقا حصلا
سوسے بقدرته من نطفة جلا
لا تهتدون الی ادراکه سبلا
وللملائکه سفے تسبیحهم زجلا
من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی خبک واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

ولہ

[illegible]

کس نبوده است آدمی زاد از تو شیرین تر سخن | شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست | نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
اینکه گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز | هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پرده از سر برگرفتیم انهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را | یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدعیان خورده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بیروی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت | حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح | تا جان بدهم یاد بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن | تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است | کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را

۱۲۵

وله

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را

بیچاره آن دو ... که در پایش بمالی دیده را
سعدیا گر بوسه بر دستش ... بمنشاری کشند
شکل من در گریه بینی بلبل خوش گوی را
ای که گل خوشبوی ... اگر صد قرن باز آید بهار
... سروی چون تو میباید ... در چو ... را
بوستان را هیچ رنگی ورنگی باید بحسن
کنج خلوت یار با ... یاران ملامت ... را
تا ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
دوست دارد ناز معشوقان دها یا ... را
ما ... وقتی و دمی بوده است ... روزی مستی

قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب | من مست از و چنانکه نخواهم شراب را

سعدی بگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | گر خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بت پرستی نباشد بید وستان نقارا... | کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آنگه که باز گردیم گوئیم ماجرا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید | دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت | چندانکه باز بینید دیدار آشنا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | دفعی ست ای برادر نی زهد پارسا را
ای ملک پادشا را در چشم خوبرویان | تا مدعی نماند مجنون بی‌نوا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را | وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن | چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

ولهُ

لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را

۱۳۱

عاشقان را ... سرزنش ...
همه دانند که من ...
نه چو دیگر حیوان ...
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص در افکنی بعذاب

۱۲۷

گر امجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فروبستی | چو موی تافته ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد | وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است | که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی | تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکشد زلف او هندوی خویشم لقب | گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

وله

ما را ز خلق را سر یاری و صاحبی
ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گویند سرو در بوستان بلند
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست
باشد هزار نوبت اگر در زنم

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر
کابگینه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت نیست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
سرو اگر لائق است قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایب است
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت	چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی	گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست	وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند	ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوش ست با غم هجران دوست سعدی را	اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوش ست که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکترست	دل بر دست تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم	که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکترست
چیست بودست مرا کسوت معنی همه قدت	باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمد الله ازان پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشگفت	پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

باهمه مهر و بامنش کین ست	چکنم حظ بخت من این ست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمین ست
ننهد پای تا نه بیند جای	هرکرا چشم مصلحت بین ست

وله

وله

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

ولہ

[illegible]

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو نهاد مست محبت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم | هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | دررفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بگیری ازمن فراغت ست | من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای | هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از افتقار من و احتشام دوست

اگر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست | بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری | مکن که مظلمه خلق را خرابی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی | نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز | ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید | کسی نگفت که بیرون ازو دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند | ازین طرف که منم همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت | هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید | وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

[illegible]

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

۱۳۰

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست	چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش ار چه نه بینی مگر بوقت سخن	چو تنگ در نگری چون دلم بتنگی نیست
به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی	بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
ورم بلطف نداری عجب که چون سعدی	غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

توی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست

چه روی است آنکه پیش کاروان است	مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری	که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل	چو برجی کافتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ	پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت	بیکبار آنکه در برقع نهان است
شتر پیشی گرفت از من برفتار	که بر من پیش ازان بار گران است
زهی اندک وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
بدارای ساربان محمل زمانی	که عهد وصل را آخر زمان است
وفا کردیم و با ما عذر کردند	برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایان پیری	نه وقت پنجه کردن با جوان است

	کافر و گبر و مسلمان و نماز من و عشق هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است	

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست	طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامت است نی بحقیقت قیامتست	زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
هر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا	کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح	بوی عبیر میدهد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم	اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او	و نیک فتاده ام بغریبی که کام اوست

	هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست	

خیال روی توام دوش در نظر میگشت	وجود خسته ام از عشق تیغ میگشت
همای شخص من از آشیان و شادی ور	چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود	که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
نیان عربو برآورده بودم از غم عشق	که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد	ز بانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید	که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

	صبور باش و سر بن در دل بنه سعدی که روز اولم این روز در نظر میگشت	

دریغ صحبت دیرین دلی دید و شناخت	که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

وله

۱۳۲

وله

هزار گونه غم از هر سو نیست دامنگیر
هنوز در تگ و پوی غم دگر میگشت

سرش مدام ز سور شراب عشق خراب
چو مست دائم ازان گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت
نه نعمتی ست که باز آورد فقیر از دوست

نگر قبول کنندت سپاس دار و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

هر آنکه دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم زنم به تیر از دوست

دگر چنانکه مشهور شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری دگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

روز الست کم بوده محرم اگر [illegible]

[illegible] از نا محرمان حرف کس ز [illegible]

[illegible] در واقعه دیدم که نگاری [illegible]

سعدیا گوش مکن بر سخن [illegible]

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی [illegible]

[illegible] گذر نیست [illegible] بروا بیت

غالب آنست که [illegible] دراست

ما نباید [illegible]

ولہ

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ

دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان

گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست | که از خدای بر او نعمتی والائیست

هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر | نیافته است اگرش بعد از آن تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار | برای خود نفسی منزوی نه بس رائیست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسیست | نه عارف است که هر روز خاطرش جائیست

مراد با تو بگذار و کنج تنهائی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست

حکیم بین که برآورد سر بشیدائی | حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را

درین وحل که فرو شد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا نرود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری | که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم در آئینه توان دید مگر همتایت

[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]

دل [illegible] شکیبائی [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل
[illegible] چون ازو [illegible] از دست رفت
[illegible] و رای و [illegible] از دست رفت
[illegible] عشق و سودا و [illegible] از دست رفت
[illegible] خیمه لیلی [illegible] از دست رفت
ورنه این دل [illegible] سودا [illegible] از دست رفت
سعدیا [illegible] اختیار از دست رفت
عشق [illegible] آن [illegible] از دست رفت

گفتم بگوشهٔ بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

بار جهان که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
تا باد رخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز ببوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهر غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم یا مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله

سرو روان [illegible] خوش است
[illegible] بلبل و [illegible] خوش است
عیش نیست بر کنار سمن زار [illegible]
[illegible] در کنار [illegible] سمن بوی خوش است
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود رو خوش است
روی از جمال دوست [illegible]
[illegible] همنشین وفاجوی خوش است
آواز چنگ و مطرب خوش [illegible] خوش است
ما را حدیث [illegible] خوش است
آب از نسیم باد [illegible] خوش است
مجنون زلف [illegible] بوی خوش است
گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش
[illegible] خوش است
ما را مقام [illegible] خوش است
سعدی [illegible] خوش است
مجلس بکام دل [illegible] خوش است

۱۳۵

گفتم

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست ازان دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

هرگز کسی سرو شنیده است برفتار این نیست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین ست

نه بلندست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین ست

همه ایام گرفتند و شب از همه گرفت
وانکه در خواب نشد چشم من و پروین ست

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
من ازین باز نگردم که مرا این دین ست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین ست

چمن امروز بهشت ست و تو در می نائی
تا خلائق همه دانند که حور العین ست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین ست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین ست

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین ست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین ست

گر جان طلبی فدای جانت
سهل ست جواب امتحانت

سوگند بجان اهل عشرت و شمع
یک موی بهر که در جهانت

ما را دگر ... نظر آن کنند جنت ست
کس ... یاد تو بینیم که در زمانست
... تشبیه ... و بوستانست
وابروی تو دارد ... در میسره چه حاجت کمانست
... ای برادر
... نقش ... ضعیف سعدی
... گفتن از بیانست
گر واسطه ... سخن بود ... معنی ... دهانست
... من در تو رسم ... بس فتنه که در زمین بگردد
... از دوست ... ماه آسمانست
... که در زمین بگردد
... ای ستمگار ... که نیست همان زمان ...

۱۳۶

ولہ

[illegible]

برفت رونق بازار آفتاب و قمر	از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بجون خلق فرو برده پنجه کاین چنانست	ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد نتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

نگر نسیم سحر بوی زلف یار منست	که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر	گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز	ولیک در خور امکان اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل	هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد	برو که هر چه نه یار منست بار منست
ستمگر اول سعدی بسوخت در طلبت	دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا نیست	قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست حال من داند	که باز در همه عمرش سر تماشا نیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند	گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا نیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق	بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم	اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

هر که هر بامداد پیش کسی ست / هر شبانگاه در سرش هوسی ست

دل منه بر وفای صحبت او / کانچنان را حریف چون تو بسی ست

مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا ایکتنی و دست رسی ست

گوید اندر جهان توئی امروز / گر مرا مونسی و همنفسی ست

باز تا دیگری همین گوید / کانچنان بیتو بر دلم قفسی ست

همچو زنبور در بدر پویان / هر کجا شکری بود مگسی ست

همه دعوی و فارغ از معنی / راست پرسی میان تهی جرسی ست

پیش آن ذم این کند که خسیست / نزد این عیب آن کند که خسی ست

هر کجا بینی اینچنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسی ست

هزار سختی اگر بر من آید آسان ست / که دوستی و ارادت هزار چندان ست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گل ست و ریحان ست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت ست / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان ست

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام چه عجب / گرم قرار نباشد که داغ هجران ست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتون / که در کنار تو خسپد چرا پریشان ست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادن خلاف ایمان ست

اگر نگار مرا خون دل بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمان ست

جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسان ست

گمان برند که در باغ حسن سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستان ست

دانی که کدام خاک برو رشک میبرم | آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل ما ببرد | عقل من او ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
از همت قبول کس که میبرم بر آستان | تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
بر جور نامرادی و درویشی و هلاک | آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عید آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد | صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز | باز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست | خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند | کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آیتی ست در حق ایشان و کبر و ناز | پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
غریب نیست که در شهر نام اعشق ابحث
کمان نعل تو و بی آرشم کمه گرد
دهان غنچه بروز نسیم باد صبا
غربی نیست گرم بلا و مقام کنند
غرو ابروی تو ... کمر بر دوام کنند
امن بهم رکس که ... بهمه عشق
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
اگر نسبت بر رخ زیبا حرام بود نظر

نه روی سوی عرض دوست بر غلام کنند
بجان مصافحه باد و ستان ... کنند
که دو ... بود هر چه نا تمام کنند

وله

بجور آنکه ... ... در حرم ... بمانند
هزار بادیه ... اگر بپیمانند
طریق عشق جفا بر دل ... و جانباز
دگر چه چاره که باید ... بر تابند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل تا در گرفت دامن سودای وصل شان	بس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند دستی که عاقبت ز بدندان گزیده اند

هر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختران فی که شب در نظر ما آیند مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان تا ملامت نکنی طائفه رندان را یعلم الله اگر آئی بتماشا روزی دلق و سجاده ناموس بمیخانه دوست از سر صوفی سالوس دو تائی برکش من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت	پیش خورشید محالست که پیدا آیند پاکبازان بر شمشیر بعمد آیند که جمال تو به بینند و به غوغا آیند مردمان از در و بام بتماشا آیند تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی خطر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی مرا کمند میفکن که خود گرفتارم چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم بگوشه چشم التفات کن ما را	که جور قاعده باشد که بر غلام کنند ز دست دوست نشاید که انتقام کنند چو روی باز کنی باز احترام کنند توسنه بر سر اسپان بد لگام کنند نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند که پادشاهان اگر نظر بعام کنند

وله

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشهٔ برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن — بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — کز اشتیاق جمالت چو اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبر پیش وجودت همه خوبان عدم اند — سروران بر در سودای تو خاک قدم اند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق — خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غم اند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان — تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست — تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی — گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند
زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق — بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز — چکنند از پی خدمت و ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

گفت در راه دوست خاک مباش ... نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرم اند ... وآتشش با بدین نگردد سرد

مرد عشق از نیش تیر بلا ... روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که ابرک همراه وی نیست ... گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند ... ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد ... یا دل از خیبر عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن ... کانیمه درد بجان من تنها نرسد

سرو بالای منی گر بچمن برگذری ... سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات ... که قیامت برسد این رشته بمن تا نرسد

ز آسمان نگذرم ار بمنت افتد نظری ... ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد

بر سر خوان لبت دست چو من درویشی ... بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد

چشم خونریز مم اگر قطره چنین خواهد ریخت ... بر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هجر میپسندم اگر وصل میسر نشود ... خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک ... تا سر اندر نهی دست بدانجا نرسد

وله

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود ... وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی ... از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند ذوق را ... در دیدگان کشند جلای بصر بود

[illegible] حالت [illegible]
[illegible]

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

از بن تعلق بیهوده تا به من چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
همه گناه منست اینکه میرود بر من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبکار اند
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
دگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز دیگرم بفراق تو شام شد
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من
ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
گز رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد

ولہ

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران زمین برگیرد [illegible]
که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه [illegible]
که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در وجود [illegible]
همه [illegible] یغمای تو باشد
[illegible] در اسلام
[illegible] تو باشد
[illegible] سودای تو باشد

ولہ

ما همان به که [illegible] تو باشد

۱۴۳

دیوانگان خوشند در سلاسل ... از جنون زد
وز شر عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروانه‌ای نگنجد
دست عنایت آنجا خرگاه عشق ... آن زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کمال کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وله

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستاند
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

به قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

سخنیست در بیانی که لبت شکر نریزد
به تجملی که شاخ طوبی بستیزد و بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نپذیرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار شکیبد
[illegible] آب حسرت نتواند ار نریزد

که نه من ز دست عشقت ببرم به جان نفیست جانان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامن ... در که بدوست بر نریزد

بگذشت و باز ما را آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

غلغل فکنده روحم در گلشن ملائک
هر گه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

خرامان باشد تا صبا بیخ صنوبر بر کند
... افلاک تا بهشت از نور بنور بر کند
... خال و لعلهان ... برکشی نقاب بر بیان
... روی آسمان آن خال اختر بر کند
... آشفته چون گیسوی تو
بلای آن هندو در کوی تو کاو دل ز سر بر کند
آن عارض فرخنده ... آن دارد همه تو
انگشت غیرت را بگو تا چشم مهر بر کند
ماه است روی تو یا ملک ...
تماشای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کند

۱۴۹

[illegible]

وله

[illegible]

وله

تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی | ببخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعلت بشیرینی تر و دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم | بخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند
ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را | مگر وقتیکه در کوی بلید وسی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی | بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را | که تا دور ابد باقی بر و حسن و ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد | چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت | مگر کز خوبی خویشت نظر بر ما نمی باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر | عجب گر حسن بیت برد در جهان غوغا نمی باشد
چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت | که ما را بر سر کویت سر سودا نمی باشد
مرو هر سو و هر جائی که مسکینان نمیداند آگه | نمی بینند کسی تا که او شیدا نمی باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون | عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد
همه شب میبرم سودا ببوی وعدهٔ فردا | شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

چنان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

وله

وله

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مراد ما که بصبوری از و بر نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی آید

خبر انیقدر بتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتادهٔ مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
بد از منست که گویم نکو نمی آید

اگر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است کزو های و هو نمی آید

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کار تو شد بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشم مستت آن کند که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم
[illegible]

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش بار تخیل نکند

چه سروست آنکه بالا می نماید
عنان از دست دلها می رباید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

ولہ

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند

وله

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زدم — کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
گونه بر سیم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

دلم ز دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر — که جان ما دل از این کار بر نمیگیرد
همی گذارم و میسازم و شکیبائیست — که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک — جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
روا نشست گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — اگر مرا دست یکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان بیاید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد — خسک در راه مشتاقان نشاط پرنیان باشد
ندارد دیا تو باز آرے مگر شوریده احوالی — که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
بپرده یا چرا پنهان شوی از مردم چشمم — بلی خوب پری آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش — که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

[illegible]

وله

[illegible]

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید	خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتو صفا ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت‌نشین دل را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه	تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم	آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اوّل	گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی	سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی	گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز شور سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد	راست گویی بتن مرده روان بازآمد
بخت پیروز که با من بخصومت می‌بود	بامدادان ز درم رقص‌کنان بازآمد
دوست بازآمد و دشمن بخصومت بنشست	باد نوروز علی‌الرغم خزان بازآمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان	باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت	دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد
باورم نیست ندارم که بصلح از در من	آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب	هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد
عشق روی تو حرام است مگر سعدی را	که بسودای تو از سر و جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد

وله

[illegible]

[illegible]

زسوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد | کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سرآمد ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار بر گردد | کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنگ دلی که نیارد کشید زحمت گل | ملامتش نکنم گر ز خار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار بر گردد

وله

۱۴۹

وله

افتاده

افتاده تو شد دلم امید وست دستگیر
از پا مینفکنش که چنین دل کم اوفتد

در ره روبت آن ضعیفست که تیر نظر کشید
مانند من به تیر جفا محکم اوفتد

مشکین دلم که حقه راز نهان گشت
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید
گرت مشاهده خویش در خیال آید

بجال صبر همین بود و منتهای شکیب
وگر میای که عمر اینهمه نمی پاید

چه ارمغانی ازان به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
که مرده را نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت
دلی چه باشد و جانیکه در حساب آید

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گراه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
مگر شمائل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من بجوی که عشق
زمام خاطر [illegible] اختیار من دارد

نگاه تازه بهارا تو رنگ عارض [illegible]
طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر من و بالین عافیت هیهات
بر این هوس [illegible] خاکسار من دارد

[illegible] سر او روزگار [illegible] دم داد
فراغت از من و از روزگار من دارد

[illegible] باز مانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد

[illegible] سعدی [illegible] در ماند
[illegible] بیچاره بار من دارد

وله

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود

[illegible]

ذره ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

دیگران [illegible] روان [illegible] دل من
[illegible] بجای تو بود

[illegible]

عالم [illegible] لطف [illegible]
[illegible] بنوای تو بود

من پروانه صفت [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس | که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش و انس دراین را | میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند | درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر بار پارسا گنجد

نگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان نماید
هلال اینست کابرو می نماید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود | قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب | که تو بینی ز بن گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند | خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
تا بروی که بجوی شده باز آید آب | یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود | خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد | وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه هم از دل و در خون نشست چشم / یارب ز من چه دید که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
عمری نهاده روی تعبد بر آستان / گفتم مگر دری بگشاید به بست یار
دشمن همی کند که تو گردی بدوستی / فی الجمله دوستی ست که با دشمن است یار

سعدی چه بیوفائی یارب درست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود / منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آئینهٔ وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

ندیم را که تمنای بوستان باشد
غرور نیست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

اگرچه ناقص و ناتوانم اینقدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد میدانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند و خود نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو بر و دیده‌ام هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغ است عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش گردد حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیاید خواب و بر چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید
که خود هرگز نمیگردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد
برو گو در صلاح خویشتن کوش

دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

سعدیا گر [illegible] فرمایی ببخش

وله

[illegible] ببخش

بگذرید از لطف [illegible] ما را ببخش

دوکه آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
گر به دوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز
من چه ام در باغ رضوان خشک برگی گو مریز

چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش
یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه بیاید سجود
گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش

گردن افراشته ام بر فلک از طاعت خویش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
چون میسر شدی ای قطره دریا بر تو
تاج خاقانی و انگاه سر خاک آلود
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
سالها گشته ام از دست تو دستان با نفس
کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
خیمه سلطنت انگاه و فضائی درویش
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

سعدی از نوش وصالت تو بیاید چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

هر که بیند دست میبرد خوالش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
نه بخود میرود گرفته عشق
چه کند پای بند مهر کسی
هر که حاجت بدر کسی دارد
تا گزیرست تلخ و شیرینیش

همچنان صبر هست و یا یانش
که ز سر بر گذشت سیلابش
دیگری میبرد بقلابش
گر نه بیند جفای اصحابش
لازمست احتمال بوابش
خار و خرما و زهر و جلابش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش ٭ نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش ٭ وان سر وصل تو دارد که بگیرد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش ٭ آنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن ٭ نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق ٭ مژه بر هم نزنی ور بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی ٭ عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت ٭ که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم ٭ باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد ٭ بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی ٭ بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم ٭ که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد ٭ عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش ٭ ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بشوق ٭ لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو ٭ شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد ٭ از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق ٭ آنکه صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود ٭ یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

وله

۱۵۵

حرف المیم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها متحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر حجاب برده ام از کس — خیمه بر سر کوی تو که دیوار ز بونم
بهیست چو شرح غم عشق تو نویسم — کاتش به قلم در رفت از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار — گو تا بنویسند گواهی به جنونم

شمشیر بیار آور که مرادم سر سعدی
گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار — سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن نیست که خاموش نشینند مقرب — شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند — بار درویش تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود — درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم
توبه گویند هم از اندیشهٔ معشوق بکن — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما — که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر — وگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب	چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد
کند رفتار و گفتار چنین سرتیزیم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم	مثل تو نیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی	داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میروم و همچنان رود نام تو بر زبان من	ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو	با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
باد بدست آرزو در طلب هوای دل	گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لائق بندگی نیم بی هنری و قیمتی	ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل ترا بچون منی ور نکشی بیا ظلم	کس نکند مطالبت زانکه غلام قائلم
کشتی من که در میان آب گرفت غرق شد	گر برود بخون برد باد صبا السلام علم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی	می شد و صنوبری بیخ گرفت در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو	این همه یاد میبرد وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

نا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم	با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق	که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب اینهمه سودا مکن تند مکن	برکنم دیده و من دیده از او برنکنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست	دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

وله

شکست عهد مودت نگار دلبندم

وله

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
همدمی نیست که گوید سخنی خوش فیست
عاشق از تیر اجل روی نگرداند زمن
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
دست مرگم بکند منع سراپرده عمر
گر برآیی که بدانگه نه که بر خواهم گشت

احتراز از هیچ بلا دیر از وی توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
می‌تبرسم که بدزدد نظر از روی توام
که ربا نیست کشش محراب دو ابروی توام
گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
اگرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
وگر گویی که میل خاطرم نیست
حدیث عشق اگر گویی گناهست
گرفتار کمند خوبرویان
چو دست مهربان بر سینه ریش
بگردان ساقیا جام لبالب
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
غنیمت دان چو میدانی که هر دم
منه دل بر سرای عمر سعدی

همه کس دوست میدارند و منهم
نه این بدعت من آوردم بعالم
مصدق دارمت والله اعلم
من این دعوی نمیدارم مسلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردد ار فلک دوری دمادم
به روی دوستان خوشباش و خرم
ز عمر مانده روزی میشود کم
که بنیادش نه بنیادیست محکم

وله

[illegible]

شب نیست که از فراق رویت · نازی به فلک همی رسانم
گر خانه محقرست و تاریک · بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم · عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم · الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم · الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی · ملک عرب و عجم ستانم
شیرین جهان توئی بتحقیق · من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید · مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را · گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد · مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند · من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر طناز که من کشتهٔ اویم · بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم · حاکمم نیست ولی چون الف از راه نگویم
تا قدم باشدم اندر رهٔ مشتاقیم خیزم · تا نفس ماندم اندر طلبش پویم و جویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا · مگر آنگه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان · نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنست نگفتم و نگفتش · تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد · می نداند که گرم سر برود دست نشویم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست
دیگر بزاده که ما با دوستان آسوده ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده ایم
گر ملامت میکند سرو جوان آسوده ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
در تعیش اندر برد ما بر گران آسوده ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسوده عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی بگو بیم جنید پیمانه
که گر جیحون به پیمائی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم

مرا از دینی و عقبی همینم بود و دیگر نه
که پیش از رفتن دنیا دهی با دوست دیدارم

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
وگر ره بای بی بند و وفائی عهد اصحابم

نگفتی بیوفا یارا که دلداری کند مارا
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن بحر و مرا زین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

[illegible]

وه که چمن بر گذشت سرو سخنگوی من | تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب | تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش بر شکست پنجه نیروی من
گرد وام از راه عشق چند گذر سوی او | او به تغافل گذشت هیچ نظر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است | خیره کسی کار اوست جورکشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود | چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیلی هر که می‌آیم بزنهار | نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق‌گذاران
بکنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یار آنست سعدی | که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من

وله

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

[illegible]

ولہ

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
گرت ایزد نیابد گو نور حق در آن بینی
بیا بنگر به همه عالم به سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان کی زیبا نمی آید
که از آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
خرد خضر است و سبو ماوای درویشان
زابلک

نشاط زاهد از انواع طاعت هست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
اسپ گو در میدان رسوائی جهانم مرد وار
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
زاهدی بر باد الامال و منصب دادن است
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق

با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
توبه کار من توبه کار از عشق پنهان باختن
بیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
بر بساط نرد عشق او دل اندر جان باختن
عاشقی در شش شدر الا کفر و ایمان باختن
هر هوسنائی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
ناله زیر و زار من زار تر است هر زمان
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
خاطر تو بچون من رغبت اگر چنین کند
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد

تا چه شود بجانب تو دولت وصال من
بسکه ز هجر مهیار عشق تو نه تنها این من
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
میرسد و نمیرسد نوبت اقبال من
هم بمراد دل رسد خاطر بد سگال من
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره میکند آینه جمال من

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون بهر وجهی نخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید ساخت اولی روی تو

زهد و تقوی مینهد در عشقبازی رای من
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که کار خورد نیست
سوختن در عشق وانگه ساختن بی روی تو

گفتم معلق پای در آرم ز بند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار

روی خلاص نیست بجید از کمند او
غفلت بگفت گوش نکردی تو پند او

آن بوستان میوه شیرین که هست چند
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز برو نظر نکند مستمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهر بند او

گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند
ورنه ز ما چه بنده کی آید پسند او

سعدی چو صبر از تو میسر نمی شود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمان داران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره شد از روشنائی
ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

حرف الهاء

من در بیان وصفت تو حیران بمانده‌ام | حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای

سری نهند پیش خطت عارفان فارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته‌ای

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای | ما را نه داغ عشق تو بر دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را بود اثر | مگذار ناله که برآید ز سینه‌ای
زیور همان دو رشته مرجان بود تمام | ور زه موی در کنار و برت غنچه سینه‌ای
سر در نیاورم به سلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمی که خیره بر روی تو بر هیچکس خطاست | دانم که هیچ می‌نکند زانهمه غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
و آنرا روا بود که زند لاف مهتری | گر دل برون کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی به عشقبازی خوبان مثل نشد | تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم روان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز | چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می‌کشد | و مهر دم از عشق تو آمیخته
ده که بیکباره پراگنده شد | آنچه بعمری بدم اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ام | جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت | مشتعله تا ابد افروخته

شبی در خرقه رندآسا نظر کردم بمیخانه | ز عشرت میپرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل | که تا کاخ دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش مجلس | بنافرزانگی گفتند کای دل مرد فرزانه
به تندی گفت ای من شراب بیحجابی جو | که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید مستمع | بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه
گر آن سرو سهی لطف انند واز سیری چمن گیرم | مرا سر خسروانی تو جوانی داد مردانه
که تو بر عالم نادی مرا هر ره ز وزرت ناید | تو اش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیگانگی گوید شد | چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه

گشاده اند از درون جان در تحقیق سعدی را | چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

حرف الیاء

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقرست و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دولت ای آفتاب رخ نگذشت | که سایه بر سر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم | که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس از کناره برویت نگاهی نکند | که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران | حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

ولہ

بگذار مشک بوی سر زلف او بیار — یا وشکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مو — گر وقت بینی این سخن اندر زبان بگوی
با بلبلان سوخته حال ضمیر من — پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی — گر نشنوی حدیث من اندر نهان بگوی
گر دل ربود و از بر من حکم ازلی قسمت — گر تیر غمزه مثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه مر سر زبان — دل می طپد که عمر شدست داربان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار — نزدیک دوستان و این داستان بگوی

من نوادر طبعه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی — زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت — اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن — چه خوش بودی در آغوشم گرم یارای آنستی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت — که کام از عمر برگیرم و گر خود یکزمانستی
خراین عیبت نمیدانم که بدعهد و سنگین دل — دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
دهی با صحبت یاری ملکخوی پری پیکر — گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او — که تا تن در لحد باشد دگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی — خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی — بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی — تا درد دنیا نشناسی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد — گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی — کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح — درمانده تقدیر اند هم عارف و هم عامی
هم دست نگیرد آزادی صید که در بندی — سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی — دور فلک آن سنگست ای یار توان جامی
زین ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی — وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی — چون با دگری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری و ز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی — سر گران از خواب سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
زهر اگر شفقت بسختی گشت سهل است این قدر — کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من — گر امید مبلغ روزی در جوابت دیدمی
راستی را سر زمین بر یافتن بودی صواب — گر چو کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن — در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دائم حجابی هست خیر هم رقیب — کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشیدن از دست فغانم فلک — گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

ولہ

ولہ

۱۶۷

سروی بلب جوی گویند چه خوش باشد | آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش | وین عید نمی باشد الا بسر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن | آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی | ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما | نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

برانم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی | گر این منزل نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی | گر ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی | درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
نگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش | فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم | ندانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم | که دل دربند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها | توئی در عهد اگر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا | بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی | بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی | که خاک مرده باز آرد در او روحی و ریحانی

وله

وله

شب تاریک هجرانم لب رسود	چو شمع از در درآے روشنائے
سرے دارم مہیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون درآئے
خطاے محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان خطائے
نگارے سخت محبوب و مطبوع	ولیکن سست مهر و بیوفائے
دلا گر عاشقے دایم بران باش	که سختے بینے و جور آزمائے
وگر طاقت نداری جور محبوب	برو سعدی که خدمت را نشائی
تو پریزاده ندانم ز کجا مے آئے	کادمے زاده نباشد بچنین زیبائے
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارم	مثل این روے نشاید که بکس بنمائے
سرو با قامت زیباے تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوے هم بالائے
سجده آرد بر تو که خون من بیچاره مریز	که من آن قدر ندارم که تو دست آلائے
بیرخت چشم ندارم که جهان را بینم	بدو چشمت که ز چشم مرا بینائے
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید	خوشتر و خوبتر اندر نظرم مے آئے
دیگرے نیست که مهر تو در او شاید بست	چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائے
ور نخوارے ز در خویش براندے ما را	همچنان شکر گنیمت که عزیز مائے
من از این در بجفا روے نخواهم پیچید	گر ببندے تو بر روے من دگر بگشائی
چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند	ما بتصمیم بخدمت تو نمے فرمائے
باد نوروز که بوے گل و سنبل دارد	لطف این باد ندارد که تو هم بنمائے
سعدیا دختر الفاظ تو بس دل ببرد	بچنین زیور معنی که تو هم آرائے
تو در کمند نیفتاده و معذورے	ازان بقوت بازوے خویش مغرورے

وله

حدیث یا شکرست آنکه در دهان دارے　　دوم بلطف نگویم که در جهان دارے
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست　　مرو بباغ که در خانه بوستان دارے
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو　　ترا رسد که چو دعوے کنی بیان دارے
ندانم اے دل کاین سلطنت چه لائق تست　　که با چنین صنمی دست درمیان دارے
نشان آن دل گم گشته باز مے جستم　　در ابروان تو بشناختم که آن دارے
بدین صفت که توئی دل چه جاے حضرت تست　　فراتر آے که ره درمیان جان دارے
بدین روش که توئی همچو جلوهٔ طاؤس　　نه برج من که همه عالم آشیان دارے
قدم ز خانه چو بیرون نهی بغرت نه　　که آب دیدهٔ سعدی بر آستان دارے

دل دیوانگیم هست و سر بے باکے　　که نه کاریست شکیبائی و اندهناکے
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد　　خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پردهٔ اسرار که هست　　بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کرده میل　　هر زبان بسته دل سوخته بر فتراکے
یارب این آب حیاتست بدین شیرینی　　یارب آن سرو روانست بدان چالاکے
جامهٔ بیش تراز کارگه امکانے　　لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکے
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من　　که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی
الغیاث از تو که هم دردے و هم درمانی　　زینهار از تو که هم زهرے و هم تریاکی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات　　زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکے
سعدیا آتش سوداے ترا آبی بس　　باد بیهوده مپیماے که گشتی خاکی

وله

۱۷۱

گذشت بر من آسیب عشق آنچه گذشت — هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد — اگر نگاهی و گر عمر خود بفرسائی
گر او نظر نکند سعدیا بخشم فراخت
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمری — همچو سرو روان بر هگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای — باز گردید با مداد دری
من ندیدم براستی همه عمر — گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم ز دیده در خطری
مینخر امید و زیر لب میگفت — عاقل از فتنه میکند حذری
چاره صبر ست و احتمال فراق — چون کفایت نمیکند اثری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
به ز تقوی بباید ت سپری

زنده بی دوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت — چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها — چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکان ست — که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکن بر شکن قبائل زلف — که بلا نیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست — که نیرزد هزار جان به تنی

وله

وله

عجب است آنکه تو داری که هزار دل ببردی
پروا کس نکردی که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ولہ

نمی‌دانم چه در پهلوی گوینده و زبان نداری
ندارم از همه عالم جز این تمنائی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

چشمها پنجره خواهد سال و ماه
خستگانت را شکیبائی نماند
همچو من مستمندی میخوارگی
یا بر افکن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجائی ما نکوست
در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکری بمنتهای جمالت نمی‌رسد
کز هرچه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری
تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

ولہ

اجل روی زمین کآسمان بخدمت او
چو بنده ایست کمربسته پیش مولائے

خدای راست بعهد توای کریم زمان
بر اہل روی زمین نعمتی و آلائے

مراست با همه عیب این هنر بحمد الله
که سر فرو نکنند همتم بهر جائے

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریائے

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار
همچو من معشوق یکره آزمودی کاشکی

نغنوم زانرو خیالش را نبینم بخواب
دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی

از چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز
را ضیم سودا بجان روئی نمودی کاشکی

هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لابهای راز من شاید که هرگز نشنود
لابهای راز من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعدهایش را وفاداری نبودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روے
شبست آن یا شبه یا مشک یا موے

لبت دانم که یاقوت است و تن سیم
نمیدانم دلت سنگست یا روے

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروے بر لب جوے

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
فرو میماند از وصفت سخنگوے

بموے الغیاث از ما بر آمد
تو اے باد از کجا آوردی این بوے

الا اے ترک آتش روی ساقے
بآب باده عقل از من فرو شوے

کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد — دامی نهاده وگرفتار میکنی

تو خود چه فتنه که بمژگان چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — خشمم آید که چشم براغیار میکنی

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست — خود کرده جرم و خلق گنهگار میکنی

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب — هرگز کسی این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش — کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود وگر بود تا بقیامت آزری — بت نکند به نیکوی چون تو بدیع منظری

سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری — نه شنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر ز کنار آسمان چون تو بر آید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب دعا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری — تا نکنم بهیچ کس گوشهٔ چشم و خاطری

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ

حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
بس چرا دود ز سر میرودش هر نفسی

گرم راحت رسانی در گزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم
همه مرغان خلاص از بند خواهند
عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منم جانا و جانی بر لب از شوق
کسانی عیب ما بینند و گویند
جمیع پارسایان گو بدانند

محبت بر محبت می فزائی
که هست از دیر گه باز آشنائی
من از قیدت نمیخواهم رهائی
بر آنم صبر هست الا جدائی
هنوز از دوستان خوشتر گدائی
بده گر بوسهٔ داری بهائی
که روحانی ندانند از هوائی
که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر نای و ناقوس
نمیترسم که از زهد ریائی

کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان
با من گشته مهجران نفسی خود بنشین
گرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا

دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

این نوائی که بنیائی ز دو سعدی [illegible]
این نوائی که بدنیا [illegible]
لیک بیرون شدن از خاطر [illegible]
سخن زنده دلان گوش کن [illegible]
چون دلم زنده نباشد که تو در روی [illegible]

وله

مشتاق تو ام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
و انگه سپر انداختن از تیر بلائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائی
باید که سر اندر نظر [illegible]
آنکس که بهر در [illegible]

نالیم از نفس سرد بر امید کسی
که یاد نادرد از من بسالها نفسی

ولہ

بختی که دادخواهی ما از دست یار خویش
سعدی بهیچ آبروی گردون بر نگرفتم

وز آتشی که ... ام که باز گردی از دوست رفته ام
... برگردن من ...

بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
نه خصم رحم بردیم نظر بهر ...
دلم ببرد و بجان زینهار داده بسی
بیشتر شمار بخشیدن کنند بکسی
بهرچه در نگرم پیش روی او بینم
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف
بدام هجر چه باز سفید و چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
که کوه کاه شود گر بود جفای کسی

شرط کرم آنست که باور دلبازی
سعدی و بخوبی ز دور خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو برد دل آشفتگان نبخشائی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده ام که ترا التماس شعر رهی ست
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

درین لغیست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راستر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

این مشو که رویت آئینه ایست روشن
تا کی چنین بماند در هر کناره آهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیر دستان میپرس گاهگاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی

شیری درین قضیت کمتر شده ز موری
گوئی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

ولہ

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله ایت باشد به ازین که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد — چه کنند اگر زبونی نکنند زیر دستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز آید — چون رزق نیکبختان بی منت سوالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش — وز پیکرم ضعیفم نگذاشت جز خلالی

اول که گوی بردی من بردمی بدالش — گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یکروز بود گوئی — روزی گرش نه بینم باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدائع
بعون الملک الصانع

هذا الکتاب

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند ز طرب خوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا خیال طرب و آن زلف و بناگوش مرا

و له

[illegible]

تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بیدهان تو گرم صد قدح نوش دهند
بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده هستم بکشتن بر بفروش مرا

و له

[illegible]

هذا الکتاب موسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وحمد بیپایان خدارا — که نقشش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدارا
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا کردی بفضل خویش مارا
ور انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز بستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط درکشی جرم و خطارا
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوارا
خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیارا
بحق پارسایان کز در خویش — نینداز ای من ناپارسارا
مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعارا
خدایا هیچ درمان نیست دفعی — ندانستیم شیطان و قضارا
چو از بیدولتی دور افتادیم — بنزدیکان حضرت بخشش مارا
خدایا گر تو سعدی را براهی — شفیع آرد روان مصطفی را

[illegible]

انچه نفس خویشتن را نخواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بیوفا یاران که بربستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی / ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خواهش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی بر دین خویش / قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حور آزاده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک خواهی وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود / به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار / ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

۱۷۹

وله

ای برادر گر نفس بر چرخ ست
چه توان گفت در لطافت دوست
هر چه گوییم ازان لطیف‌تر ست
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر ست
هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگر ست
تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحر ست

مهر از درون ما نرود
سخن دشمنان نه معتبر ست
عیب یاران و دوستان هنر ست

وله

گرچه همه عالمت دعاگوست
تنها نفسی دعای سعدی
اینست که بیوفا و بدخوست
گفتم همه نیکویی هست لیکن

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم		یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست		نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا مینمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست		زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر		چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت		وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی		در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت		از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوب رویان		تا جان دارد نمی‌توان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی در دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست		لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین		در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست		کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم		در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما نه گفتی		زنهار مگوی کاین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست		پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من		دو نرگس مست من چو آهوست

۱۸۰

[illegible] اگر جان سعدی [illegible]
[illegible] درخت است [illegible]
در حقیقت [illegible] مصحف عیسی
ما [illegible] سنگدلان [illegible]
[illegible] ما [illegible] شود و زبان
ای کس [illegible] ما [illegible]
ای کس چشمان ما [illegible] ولیک
این قدر [illegible] قدر او [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ای خواجه بگوی دوستان را — زنهار مرو که ره بدر نیست
دانست جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — وز جانب او عزیزتر نیست
گردم همه بوستان بگشتم — بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در نگرم چه تحفه آرم — جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانهٔ عشق پر خطر بود — اکنون که بسوختش خطر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست
هر که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم — چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست — صنع را آیینه باید که بروی زنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار — بعد از آن نامت بر سوی آبرو آید ننگ نیست
بازمان دیگر انداز کینه ندم میدهی — کاین زمانم گوش بر چنگست و دل بر چنگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش — دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت — هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست
سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد — از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

ولـه

[illegible]

ولـه

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار ببینی که بما پیوندند
[illegible]

[illegible]

خیل تاشان جفاکار و محبان ملول / خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
این همه عشوه که در پیش نهادند غرور / عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل که بمهر آگندند
مرض عشق نه دردیست که بیشاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
طبع خرسند نمیباشد و بس سنگ کنند / مهر آنان که نباد دیدن ما خرسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی نالهٔ سعدی خوش نیست / شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که دران کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج / حال آنست که سودای محالی دارد

عافیت سر به بیابان بنهد چون سعدی / آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش روئیت قمر نمیتابد / خور ز حکم تو سر نمیتابد

ولہ

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هرچه مرادست میرود از پیش
ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب
بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد

[illegible]

غافل ز حبیب بوده و ز اندوه عاشقان [illegible]
[illegible] بیدار میکنند
من طاقت [illegible] سعدی [illegible] اقرار میکنند
[illegible] نیکوان
بیچاره [illegible] میکنند

وله

[illegible]

زور دروبه عشقت چو شیرین نالم
ز فرقت تو نمیدانم هیچ لذت عمر

اگرچه هیچو سگم هرزه لاف میدانند
بچشمهای کش و لربای میدانند

ببین بکشت غمت در دلم قرار گرفت
کجا روم چو هم اینجای جای میدانند

بجان سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در تو های های میدانند

ذوق شراب الست وقتی اگر باشد
بیخ مداومت را وقت شجر بروید

هر روز با مداومت ذوقی دگر نباشد
شاخ معاملت را روی ثمر باشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را

در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد

عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد

گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
بنیاد محکم اول زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

ترسم که از نصیحت دیوانه تر بباشد
لب بر دهان نی نه تا نیشکر بباشد

امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فردا ثمر بباشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را

شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
هرگه که التفات چه پیدا میکند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
ما روی کرده از همه عالم بر روی او

قصد هلاک مردم هشیار میکند
وآن سست مهر روی بدیوار میکند

[illegible]
میان عالمیان افتخار ما باشد
[illegible]
مرا و خاطر ما [illegible]
نگار خانه چین را که وصف میگوید
[illegible] سعدی

گرچه دوری بروشش کوش که در راه هوا — سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از بیخهٔ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای کار من از عشق چون شود
یار آن حریف نیست که از در بدر آیدم — عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست — در کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من — کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد — رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل — ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ردیف الرای

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر — کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان مرن — هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را من غریق — خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست — آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست — بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی که بارها بتو بر داشت دست عجز
یکبار شش از سر کرم ای دوست دستگیر

ما در این شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

وله

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی | بیسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

حرف الشین

تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش

دلی که دید که غایت شدست ازین درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال بداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز میدهد این دردمند را دل ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد | دو هفته رفت که از وی خبر نیاید پیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بتلخی و آسانیش بباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل بده سعدی | نسیم هیچ و تشنه خجی همی برنداز پیش

حرف اللام

وله

ولہ

کس خود ام و زین طرح عجبیم
تقدیر بودی که بود و همه عالم
من نخوانم هر چه تو گوئی
ز بهر تنبیه تو بنوازی
در بندم تا شوم بر تو

عمر یا در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرکار دل

آخر ای آیینه چه هر دیده خود نگار
شهوت آتشگاه جانست و هواز نار دل

اینقدر در یاب کاندر جنة خاطر ملک
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
بگذر و تا صورت دیوست بر دیوار دل

در نگارستان صورت ترک خط نفس کن
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل

تا تو را از کار کل امکان همت بیش نیست
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
گر اجازت دهی این سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسم رست که سر پیمان محبت نروم
در بغرمای رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

ولہ

ولہ

یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
را کے تندرست و مرکوبی چمام

جان ما و دل غلام عشق تست
سا تگسینی سا تگسینی اے غلام

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل و شقائق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندد سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر بازار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه بر آهن کشم

بسکه بودم چون گل نرگس دو روی شوخ چشم
بار پیچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بسکه دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون مور پیمانه روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
حور علینم تا کی آخر بار اهرمن کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم

وه که گر با دوست میرانم زمانی ماجرا
خورده دیگر حریفان را غرامت من کشم

دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندارم

من همان روز بگفتم که طریق تو بگیرم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست ببالای بلند
نظری باز بمن کن که بیچاره ندارم

سخن از نیمه بریدم که نه آن گردم و دیدم
گر بپایان نرسد عمر بپایان نرسانم

ولہ

گر من از این عمر بپایان نبرم تا روم

ولہ

اگر غصه روزگار گویم
بس قصه بی‌شمار گویم
هر سر هزار سال باید
از هزار گویم
یک زبان حال گویم
آنکه بی‌شمار گویم
وز انجمن بسوزد
فراق یار گویم

نتوان کرد نهان صورت حال از تو

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

تحفه‌ای نیست که از نظر ما لایق

چاره‌ای نیست که من بر سر آن آشتیم

ابرو و دلدار است که گر جان عزیزست بیار

طاق ابروی تو کز نیم الفا و کمند

چشم جادو که بیک عمر ندیدی...

مشکه رومی از همه عالم بر صالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته و سرگردانی
خاک نعلین تو ای دوست نمیبارم شد

شرط انصاف نباشد که بهانی فردم
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
گر به عقبی درم از حاصل دنیا برسند
گر پسندد که فراموش کند عهد قدیم

شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

بادگر کس نگرفتیم بجای تو ندانم
هر یک از دائره جمع براهی رفتند
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
حال درویش چنانست که خال تو سیاه

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
ما بمانده‌ایم و خیال تو بیکجای مقیم
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
وی بشبهه تو ولد مادر ایام عقیم
جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
در آمد از در من بامداد و پنداری
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
گرفتم آتش دل در نظر نمی آری
من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بهر کسی نتوان گفت حال دفضهٔ خویش

اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
ولیک تا رمقی در تنست میپویم
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
بهشت بود که در باز کرده بر رویم
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
چو زر ندیده بپرهیزه در ترازویم
گرفتمش که زمانی بباز باخویم
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
نگاه مینکنی آب چشم چون جویم
بریز دانیقدر آب که هست بر رویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور بشمشیر میزند بچه محبوب
آنکه صبر از جفای او نتوان
گر بچشم است وگر بعین رضا
یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر تو گوئی خلاف عقل است این

ور جهان دشمن است غم نخوریم
گو بزن جان من که ما سپریم
بضرورت جفای او ببریم
نظری باز کن که منتظریم
گر بجان میدهند ما بخریم
عاقلان دیگرانند و ما دگریم

شرمم آید که بر اوراق گلستان نگرم
دیده روشن نشد از سرمه خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماند است مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر ماست
ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر دمن بار غمم جای دگر باکی نیست
که بدل غاشیه بردوش رکاب تو درم

عار سودای تو آویخته در دامن دل
در شکایت برم از دست تو پیش که برم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
از شاخ زبان برگ سخنهاست ثمرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود
تا بپیشوی قلم باز نگارند سرم
[illegible]

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
نمیکنند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم
که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

۱۹۰

[illegible]

وله

[illegible]

گرم جواز نباشد ببارگاه قبول	وگر مجال نباشد که گام برگیرم

ازین قدر نگریزم که بوی از او شنفت
اگر جلال نباشد حرام برگیرم

زرفتن تا تو زرفتے خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بیدلے خبرم
نه بخت و دولت آنم که بے تو بنشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روے نخواهم بدیگرے آورد	گذشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلاے عشق تو در من چنان اثر کرده است	که پند عالم و جاهل نمی کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند	میان آن همه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد	که در تامل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسے مرا عجب نبود	که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روے	اگر هزار بلا است رسد بجان و سرم

مرا نگوے که سعدی چرا پریشانی
خیال روے تو بر میکند بیکدگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهے جور بر من	که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردے	که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دامے که در زنجیر زلفت	گرفتارست در پایش میفگن

191

ورله

نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسے را که طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمائل موزون

جلا ندیم بنمای نذارد خاصه بر بالای تو

این قبای قناعت ... بر بالای تو

دوست میدارم ... بر پای تو

من سر اپای تو ای سرو روان ... جان

نفس با قربان ... بالعمای تو

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

الا ای ما سودی ندارد تا تماشا ... رای تو

... پادشاهی ... بنده ام

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته

روی زمین بحسن تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ

خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

پرورد عارض تو نظر کرده آفتاب

خود در لطافتی و جمالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عاشق فریب تو

ورد زیر هفت پرده خیالی نیافته

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب جادو

در چشم منی و غایت از چشم

صد چشمه ز چشم من بر آید

عقلم برده بچشم خونخوار

هر شب چو چراغ چشم دارم

من بعد بر آن سرم که تا شب

آن چشم و دهان و گوش و گردن

هر گر چه بچشم خلق زیباست

با آن همه چشم نرسنگی شب

در چشم تو خیره چشم آهو

زان چشم نمیکنم بهر سو

چون چشم بر افگنم بر آن رو

هوشم برده بزلف جادو

تا چشم منی و چراغ من کو

بنشینم سوگوار و ید خو

چشممش مرساد دست و بازو

تو خوبتر ی بچشم و ابرو

چشم که سیه ترست هندو

... بد و چشم تو که دارد

چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسرو ماند این بالای تو

چه تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم

کاشکی صد چشم ازین بهجواب تر بودی مرا

انکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین

گر ملامت میکنندم در قیامت میکشد

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که است

در عبارت می نیاید چهره جهرافزای تو

بسکه حیران مینماید عقل در سیمای تو

تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو

کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو

افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

ولہ

بقصید عالمیانت کمند حاجت نیست … همین بس است که برقع ز روی برفکنی

ببیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ … که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند … ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در ان نه که آفاق در تو حیرانند … تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آئینه روی بدین صفت بیند … کند هر آئینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز … همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

زبس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی … چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینم … که تو صورت بکس نمیمانی

نه بهمت بهر چه در عالم … ور تو ما را بهیچ بستانی

گفتم این درد عشق پنهان را … بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول … که تو خود درد دل همیدانی

نفس را عقل تربیت میکرد … گر طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را … پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق … پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند … پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد … عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا … کاستین بر دو عالم افشانی

ولہ

شمع من روز بیاید که بشب بفروزی
جان من وقت نباید که بتن باز آیی

ابر تلخست مدام و چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی

من تو را آن بخت ندارم که تو پیوندم
تو نور آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
تا بسختی افتد که تو محروم بسخن باز آیی

ولہ

خلاف سرو دارد روزی خرامان سوی بستان آیی
دهان چون غنچه بگشایی و چون بلبل بگلستان آیی

و یا دوم حوریان از خلد رضوان [illegible]
گر آیی چو روان روحانی و گر در باغ رضوان آیی

گرت اندیشه یا باشد زبید گویان بمعنی آیی
نه معنی مجز بر رنید چون اندیشه پنهان آیی

و طالع گرد لب لعلت سکندروار بیگردد
نکویی آخر ای مسکین فرا آب حیوان آیی

بر یاد بناگوش تو بر باد شد هم جان	تا باد نگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت	می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی
خودگشته ابروی توام من بحقیقت	گر گشته نیم باز بفرمای بابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد	سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل	کاندر زلم خرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد و آب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	که برگذشتی و از دوستان ببریدی
گرفتمت که نبود از زنخدان من آزرم	که بیگنه بکسی از خدا نترسیدی
بپوشش روی نگارین و زلف مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن	که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آنزمان بدانستم	که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت	که گرد عشق بگردانی فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی	دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی جزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی	یا چو یاران بدر حجره من باز آیی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

۱۹۴

چو چشم دشمنان داری و من [illegible] آیی
خلاف دشمنان باید غضب سوی عزیزان آیی

[illegible]

ولہ

[illegible]

و له

[illegible]

باربی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت | آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری
ور ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد | گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت | گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری
ز نقشش دل نمی‌باید نقشش جان میفزاید | با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگاری

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری | در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده ام | کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی | که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم | دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

و له

[illegible]

۱۹۵

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | چه غم آسوده خاطر را از حال ناشکیبائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرین کرد در راه تمنائی

[illegible]

بعون الملک العلیم

مثنیات الخواتیم

سعدیا من مالک الملکا غنی ام تو فقیری
بیچاره در دو جهانم بکرمت ست گدائی و حقیرم

تو خداوند جهانی که خداوندی و فیها
همه را ملک مجازست بنده سگ و ایما

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی

وله

جهان زیر پی چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک ختائی — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت — برون لشکری چون هژبران جنگی
پسر سعیدم این کشور آسوده گی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر بر آنی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی از این در برود بندهٔ عاجز — دیگرش جای نماند که تو بی شبهه نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی — فائق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق نخواهی بدر آیند یکی را — چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

تمت غزلیات قدیم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می نهی غرض ما قبول تست / ور تیغ می زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می نوازی و گر بند میکنی / زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزدهٔ بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست / جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است / موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ولہ

۱۹۷

ولہ

ولہ

اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه مرا بحکم ای دل که سر وفا ندارد
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
چه کنم که تیر گردان ننهد بجو کمندت
گرت آرزوست آنست که خون خلق ریزی
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
نه چمن شکوفه دید چو روی دلستانت
که باتفاق یکی دل بدست آوردست
نخواهد آنکه بمرده ز دوست بوی آشنائی
نه در امید دارد که گرفته دو زنجیر
دل بمهر تو نبستم که بدست که کند

ولہ

صبح بیاد کست نظر بجمال دوست
برخورد از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخواستم بطالع فرخنده فال دوست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت	آه اگر چون کرم دست رسیدی بامانت
در دلم آید و نباید بجز اندیشه و مهلت	تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگوئی	سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت	که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم	که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا	تو نه اینی و نه آنی همین است و همانت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند بروئیم	اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت غلامت
من همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم	گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثبانست مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو بر ماه من قمر می گشت	ز ابر دیده کنارم ز اشک تر میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
هوای عذار تو بر خاک تیره می افتاد	وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی	ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد	نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا	فتاده چون من سودازده بسر میگشت
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود	که در دماغ خیال من اینقدر میگشت

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت ست

وله

جان در ره او بعجز می گفت
از چون تو پیادهٔ چه خیزد

کاسے ما لاک عرصهٔ کرامات
ای کرده برخ هزار شه مات

حقا و بجانت ار توان کرد
با تو بهزار جان ملاقات

گر چشم دلم بصبر بودے
جز عشق نبودے ام مهمات

تا باقی عمر بر چه آید
بر باد شد انچه رفت هیهات

صافی نبود بدور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت ست
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت ست

فرهاد را ازان چه که شیرین ترش بود
این را شکیب نیست گر آنرا ملالت ست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالت ست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کاین ره که بر گرفت بجاے دلالت ست

ای مدعی که میگذرے بر کنار آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت ست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد عجالت ست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
سر بر نمیکنم که مقام خجالت ست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع ست
جز سر عشق هر چه بگوئے بطالت ست

ما را دگر معامله با هیچ کس نماند
بیعے که بے حضور تو کردیم قالت ست

از هر جفات بوسے وفائی همی دهد
در هر تعنتیت هزار استمالت ست

حرف الدال

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا بر سر سرش دهان کرد

از دامن که تا بدر شهر سبا طے
از سبزه بگسترد و بر و لاله نشان کرد

شاید که زمین خرقه بپوشد کرو سعدی
پیرانه سرش دولت رسمی تو جوان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پاے ببندند و رها نیز کنند

نظرے کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان راز در خویش مران تا بر تو
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کنند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائے بکنے از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر برآید بزبان نام منت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکنند یاد تو آه از منخج
تا که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنرا که غمے چون غم ما نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقتست گر از پاے در آیم که همه عمر
بارے نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
در بند نهی سلسله از هم گسلاند

تا زنده ام از جنگ منت کس نرهاند
گر بار دگر دامن کامے بکف آرم

ترسم که نمانم من از این درد دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر در عقبش دیده من سیل براند

فریاد که چون شمع فراق تو بلیسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

با تو بدل برخوردیم آب صبور ساکن
در آتش سوزنده صبور ساکرد تو اند

هر گاه که بسوزد جگرم دیده بگرید
چون گریه نه آتش است آن آتش بنشاند

سلطان خیالات بمی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین نه دواند

غزلیات ۲۰۰ حرف

زنهار که از جور ... [illegible]

وله

[illegible]

وله

سعدیا

[illegible]

بگو می لاله رخان هر که عشق باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
بیا و گوهر زر دم ببین و نقش بخوان
خروشم از نفس سینه آمد و ناله ز سر درد

امید نیست که دیگر بعقل باز آید
قضا همی برودش تا بچنگ باز آید
که گر ببیند زندیق در نماز آید
که هر دم از در او چون تو باز باز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
که گر بیان کنمت قصه دراز آید
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

دریای تو افتادن شایسته دمی باشد
بسیار ز بونیها بر خویش روا دارد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
رقصان سر ما بیرون امروز نخواهد شد
هر کو همه عمرش سودای سگی بود است

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس با الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی کو را اسلمی باشد

گر از جفای تو روزی دلم بناز آرد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

و له

دلفن او ببرخ چو چو لالان ...

آفتاب حسن او تا شعله زن
ماه رخ در پرده پنهان ...
من همه قصد ... عاشق ...

... مژگان و کمان ابرو ...
عاشقان را عهد ...
از وفا با ما ...
در جفا با ما ...

و له

بلبل ... کمان ...
... صحرا ...
بلبل از ...
... آن بلبل ...
... صحرا ...
... گلستان ...

فاقل

حرف المیم

غافلست از صورت زیبای دوست ‌‌ / آنکه صورتهای دیبا میکند

من همه اول روز دانستم که عشق / خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم / راز پنهان آشکارا میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش / چون مراد اوست هل ما میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست با ما میکند

تا کسی را جان شیرین در تن است / گردن آن گردد که حلوا میکند

حرف الشین

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را / گر بود امید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد / فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

آه و دریغ و آب چشم گرچه موافق هم شدند / آتش عشق آنچنان نیست که در نشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت بگو بشاه / خون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش

عمر بشست زلف تو بو که دراز بینمش / جان بمنست الحسل تو بو که بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من / گر پس از این همی چنان یابم و قدر دانمش

نیست زنام کام دل در کف اختیار من / گر باجل فرار شد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی ما / بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

۲۰۲ قدیم

تو پندار کزین در بملامت بروم … دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای … نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیم به هم حسبان عزیز … تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی … تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان اندرم باز آ که از جانی نه رو بندم … بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد … مبادا آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من مستی زهی بدعهد سنگین دل … مکن در دل وفاداری نخواهی رفت ما تا ندم
اگر خود دولت قارون کسی ندیا دارد … کجا همتای من یابی که جان در پایت افگندم
بجانت کز میان جان بجانت دوست تر دارم … بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت ز هر سوی ز یاران پراگنده … که من مهر دگر یاران ز هر سوی پراگندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل تو شیدم … درختی دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد طمع از فکر برآیم … چو کار از دست بیرون شد چه سودا ندارد پندم
معلم گو ادب کم کن که من نا جنس غنا گردم … همی گویند کتر ده که من نا اهل فرزندم

بزاری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید
پسندیدم جز ظلم کردی که بر دامنت نه پسندم

دلم تا عشقباز آمد در و جز غم نمی بینم … ولی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی بی همدمی خرم ز هجرانم بر نمی آید … دمم با جان بر آمد چونکه یکی همدم نمی بینم

ای نفس که مطلوب تو ناموس ریا بود
دیدیش پیش برآمد منحتی با همه مردم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
ای ساقی از ان پیش که مستم کنی از می

شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
حیف است سخن گفتن با هرکس ازان لب

دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت

از بند تو برخاستم و خوش ننشستم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

تا روی تو دیدم بدگر کس ننگرستم
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
دشنام بمن ده که دروت نفرستم

کاین هست نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بتو که پروای تماشا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام

برگل روی تو چون بلبل مستم واله
گرچه لائق نبود گرد من و دامن تو

گر مسجد روم ابروی تو محراب من است
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت

عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم
سر من دار که جستم از همگان بر دوزم

با تو ام یکنفس از هشت بهشت اولی تر
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز تو ام

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه سودای گل و لالهٔ حمرا دارم

از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
هر کجا پای نهی فرق در آنجا دارم

ور در آتشکدهٔ زلف تو چلیپا دارم
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

دل نشد انچه تدبیر شکیبا دارم
دست من گیر که دست از دو سرا دارم

من که امروز چنینم غم فردا دارم
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم — ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ده که در راز تو چنان می سوزم — که بیک شعله جهان می سوزم
شمع دوشین پیش رخ شاهد یار — دم بدم شعله زنان می سوزم
سوختم گر چه نسازم گفت — که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که بسر میگردم — شفقتی کن که بجان می سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم — من گنهگار از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر تنگم
کس نداند که نهان می سوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو — بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار — چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا — همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا — دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب داد و گفتی که من خوشم بی تو

حرف الهاء

۲۰۵

سعدیا ما کی این رحیل انسان
محمل از پیش نافه سرشاده
هر زمان چون پیاله خنده زنی
خنده در روی ساقی باده
لیکه با خویشتن بگوی راز
چون صراحی با نگ بجاده

حرف الیاء

[illegible]

تو قدر آب چه دانی که [illegible]

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین	گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی	از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

با اینهمه سیدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا	هر لحظه چه شوریده دوان بر در و دشتی
بارے مگرت بر رخ جانان نظر افتاد	سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا	هل تا ببرد نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان	با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطست همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم	یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش	سروی سمن اندام و تنی حور سرشتی
قلاب تو در کس فگندی که نبردے	شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا گر بسترد از دفتر ایام
آنها که بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی	شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده بشیرینی	باتفاق و لیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت ترا همے جویند	تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی

تمت غزلیات قدیم
بعون الملک الکریم

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدنیه

نگین خستم رسالت محمد عربی
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی

شفیع روز قیامت محمد مختار
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی م

ای چشم و چراغ اهل بینش
صاحب دل لا ینام قلبی
اسی وصف تو لا نبی بعدی

مقصود وجود آفرینش
مهمان ابیت عند ربی
خود وصف تو و زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم
میزان عدل لا یجور و لا یخیف
بشر الینا بالرجاء بمنه
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله

طوبی لمدخر النعم الی غد
المستنصف البر الاجل الامجد
و ما اعتدی الاعلی من یعتدی
و نقائض الدنیا بدولة سرمد
و ستی قصدت قصدت خیر المقصد
لا زال فی آهنی الحیوة وارغد

ولہ

[illegible]

فی المدح

یارب بکمال عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مه مبارک و روز و شب خجسته
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
[illegible]

قطعه

[illegible]

ایضاً

حرف الثاء

ایضاً

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت نعت توان گفت

در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
در صورت و معنی تو داری چه توان گفت

ایضاً

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است

یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
از نامه نخوانند بجز آنچه نوشت است

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتان ست
پدر چون با خداوندان بقا داد

که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که چه بند تو شد بستهٔ جاوید بماند
بندگان شکر خداوند بگویند و لیک

پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را مگوی
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
وان ناگشاده ماند به بند هم بر قفا

ایضاً

۲۰۷

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

گویند بر کنار چنار سے کدو بنے	بر رست و بر دوید بر او بر به روز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه	گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز سی ست
خندید و گفت من ز قد تو به بیست روز	بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
دادش چنار پاسخ خوبی که در گذر	کامروز با تو ام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

الیضا

ضرورت ست بتو بیخ با کسے گفتن	که پند مصلحت آمیز کار بند غنیست
دگر بلطف بسر میبرد بقهر مگوے	که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

الیضا

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت ست
که گر ز پاے در آئی بدانی ایمنی	که دست گیرے درماندگان چه مصلحت ست

الیضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز	وگرنه سیل چو بگذشت سر نشاید بست

الیضا

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنے	آن دوستی که داشتی اول چرا کم ست
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگے	تدبیر سوز میکنے و جاے ماتم ست

الیضا

۲۰۹

الیضا

الیضا

الیضا

مثنی اعمی چه سزای دشمن ست ... ده نمودن بچه را کسی را
بیهوده سگ بایدت ان در بکے ازبان
گفتم در شوربوم کان دشمن ست

ایضاً

بیکی از بخت کامران بیست
دیگری را دل از جا برد بیت
آن که دران چاه فرایش بفتاد
دین همین تخت فرایش بزدست

ایضاً

پیاپی چون بند ... کفر دست
کفر گفتی یا رسے نمادن
گفتم اگر چه بیش دیو افزودست
بیهوده چون فریش بخت
گرت حالا کی دم و انگی مست
اگر گوید باد دشمن برآورد

گرچه صد رنگ شیشم بکار اسد محنت نیستم		شیر اگر مفلوج باشد همچنان سگ گیر است
	ایضاً	
یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم لا یطلب الخیر الا من معادنه		الیک لا راد الله اسعاده وانت صاحب خیر اکرام العاده
	ایضاً	
کمر در همه شهر یک سر بلند تر ست با این همه راستی که میزان دارد		در بازار کسی رود که در وی تر است میل از طرفی کند که آن بیشتر است
	ایضاً	
دشمن اگر دوست شود چند بار مار همان ست بسیرت که هست		صاحب عقلش نه شمارد بدوست ور چه بصورت بدر آید ز پوست
	ایضاً	
در سرای مبهم کرده از پس پرده از و بترس که مکتوب عیب میخواند		مباش غره که هیچ آفرید حاضر نیست اگرش بلند بخوانی درش نخفته یکیست
	ایضاً	

رباعی

قطعه

قطعه

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق

چون ماه پیکری که در او سرخ و زرد نیست
بهتر که جامه‌ئی که در او هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعد یا بچه بطال مانده‌ٔ
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
بی زر میسرت نشود کام دوستان
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
آری مثل بکرکس مردار خور زنند
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفلهٔ
صد گنج شایگان بهای بجوی هنر

سخنی مبر که وجه کفایت معین است
باری ریاضت بچه در قید دامن است
صاحب هنر که مال ندارد و مغابن است
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
زر در میان مقابلهٔ روح در تن است
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
منت بر آنکه میدهد و حیف بر من است

ایضاً

گر مرا بیتو در بهشت برند
کاین چنینم خدای وعده نکرد

دیده از دیدنت نخواهم دوخت
که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

ایضا

وانکه بر نگین سلیمان چه نقش بود

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

با دوستان بخورد و با دشمن رها

ایضا

ایضا

چه دولت خواهد آمد بنده را

همه بیگانگان خویش گردند

چو برگردید روز نیک بختی

در و دیوار برو ساعتی گردند

بیا که پرده برانداختستم ز صورت حال دعای خیر تو گویم اگر نواخته کنی	من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

حرف الخاء

تماشای میوه را اضی شو گر مرا نیز دستگه بودی دادمی را که دست نیک بود	ای که دستت نمیرسد بر شاخ بارگه کردمی و صفه و کاخ نتواند نهاد پای فراخ

ایضاً

چه سود از دزدی انگه توبه کردن بدار از میوه گر کوتاه کن دست	که نتواند کمند انداخت بر کاخ که کوته را نباید دست بر شاخ

حرف الدال

ملک ایمن درخت بارورست چون ز بخشش برآور ز نادان	ز قناعت میوه باید کرد میوه یکبار بیش نتوان خورد

رباعی

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند از جمله بماند و دور گیتی تو داد ها	هر یک بمراد خویشتن کامی راند دریاب کز از تو همچنین نخواهد ماند

ایضا

ایضا

ایضا

آسیا سنگ ده هزار منی لیکن از زیر بر زبر بردن	بدو مرد از کمر بگردانند بهزار آدمیش نتوانند

ایضاً

شد غلامی که آب جو آرد دام هر بار ماهی آوردی	آب جو آمد و غلام ببرد ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضاً

طمع خام که سودی بکنم خرد عاکرد که بارش ببرند	سود و سرمایه بیکبار ببرد سیل بگرفت خر و بار ببرد

ایضاً

نفس ظالم مثال زنبورست صبر کن تا بیوفتد روزی	که همانش ز دست می نالند که همه پای بر سرش مالند

ایضاً

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد کاهی سخت که بر سنگ صلابت انداز	رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود نتواند که تواضع نکند باد اوج

ایضاً

[illegible]

همچون تو حلال زاده یابند	الحق امناسے مال ایتام
نفس از تو پلید تو نزایند	هرگز زن و مرد کفر و اسلام
تا جور و صے بباز مایند	طفلان ترا پدر چه سپرد او
از دست تو دست بر خدایند	اطفال عزیز ناز پرورد

ایضا

ارباب فنون با همه علمے که بخواندند	بسیار بر قفند و بجاے نرسیدند
ابلیس براندند براد کفر بماندند	توفیق سعادت چه نباشد چه توانکرد

ایضا

که خار دیدهٔ بدبخت نیک بختانند	چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش
بدی کنند بجاے تو هرچه بتوانند	چو دست شان نرسد لاجرم سنگی خویش

ایضا

گرچه تاریک طبع بد خویند	ناکسان را فراستے ست عظیم
گوید این عیب من همے گویند	چون دو کس مشورت کنند بهم

ایضا

واتش صعقه پیش و پس باشد	گر جهان فتنه باشد از چپ و راست

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا نه ... گر اندیشه نباید کردن
که بجا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضا

شیر زوران را ... از عسس باشد
ظریفان را ... نحس ... کی باشد
گر بانده ... پیش ... ایمن باشد
فیض رسانان نکرده کسی را

ایضا

پسر نو رسیده شاهد بود
که نوزده ساله چون پیر گردد
پیر فاسق طمع مدار که باز
پانزده ساله چون پیر گردد

قطعه

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وفا با هیچکس کردست گیتی
چه میدانی که جاویدان نمانی

ز با ما بر قفا از خود بس تند
روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب
تا نمیرد یکی بنا کامی
تو همی ایمن مباش و خوش
شادکامی مکن که دشمن مرد

که کسی مرگ دشمنان بیند
دیگری شادکام ننشیند
ز فلک هیچ دوست نگزیند
مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضاً

آدمی فضل برد گر حیوان
گر تو گوئی بصورت آدمیم
پس تو همتای نقش دیواری

بجوانمردی و ادب دارد
هوشمند این سخن عجب دارد
که همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

بسا بسا که خداوند ملک و دولت را
چو قطره قطره باران خورده گرسار

که آب دیده چو شبنم همی فرو راند
که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ایضاً

چون نکند رخنه بدیوار باغ | دزد که ناطور همان میکند

ایضاً

بندگان را از حد بدر منوازید | این سخن سهل نیستی گوید
کآنکه با خود برابرش کردی | زود باشد که برتری جوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقی ست | وان را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر که نشیند

ایضاً

شنیدم که بیوه زنی دردمند | همیگفت و رخ بر زمین می نهاد
هر آن کد خدا را که بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاً

تو خود جفا نکنی بی گناه بر بنده | وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیش از مگس نحل بر نشاید گشت | که نیش سابقه نوشش انگبین دارد

ایضاً

ایضاً
صبا به نقشبند بهار نشد نقش او نگار
که با همه ازرق طارم زشت و دبدبه بال
که با همه طعنه فرو آورد
روز سایه عنکبوت مگس را
چو او بر تابد نفس زد و او را

بسم خواجه رسانید الرجال یعنی
کرای خزاین ارزاق را الفت نکلید
بلطف و قوی نو در بوستان موجود
شکوفه نشکفت و ثمار نرسید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
بمن رسید که گیتی مسایب من نرسید

ایضاً

روز گم گشتن فرزند تقاوید قضا
چاه دروازه کنعان پدر نمایید

۲۱۶

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعات و رباعیات

نادان همه جا با همه کس خلق آمیزد

قطعه

ایضاً

و آن خبث که در طینت انسان باشد	او را به ازین نیست که پنهان باشد

ایضاً

هر کس بمراد خویش خواهند رسید	هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت	ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

ایضاً

هیچ دانی که آب و این پیر	از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخورده ماست	آب در خانهٔ شما نچکد

ایضاً

خونخوار اگرچه دشمن خرد است زینهار	مهل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را	چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند	خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را	در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

ایضاً

رباعی

ایضاً

دوستان

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست صد هزاران خیط یکتو را بباشد قوتی		شرط پیمانست کز پیوند یارش نگسلد چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد
	ایضاً	
هر کجا دو مندے از سر شوق چار پائے بر آورد فریاد حیف باشد صفیر بلبل را کاچ بلبل خموش بنشستے		گوشش بر ناله حمام کند وان تلذذ بر حرام کند که ز فیر خراش دحام کند تا خر آواز خود تمام کند
	ایضاً	
گر خردمند از اوباش جفائی بیند سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند		تا دل خویش نیازارد و درهم نشود قیمت سنگ بیفزاید و زر کم نشود
	ایضاً	
ز دست ترشروی خوردن طبرزد گرم روے با پشت گردد ازان به گدا الطبع اگر در تموز آب حیوان کسے ره فراغ از جهان روی دیدن		چنان تلخ باشد که گوئے تبرزد که روی ببینم که پشتم بکرزد بدستت دهد جور سقا تبرزد سلم بود کو فراغت بو رزد
	قطعه	

ایضاً

ایضاً

حرف الراء

ایضاً

ایضاً

جهانبانانی و تخت کیخسروی که گر پای طفلی برآید بسنگ		مقامی بزرگست کوچک مدار خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

بقفل و پرهٔ زرین بهم توان بستن هر که از در قاضی چو بازش آوردی		زبان خلق و بافسون دهان شیدا را دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت نام نیک رفتگان ضایع مکن		رسم خیرش همچنان برجای دار تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

هادنا گفتم از چه میناری گفت خاموش چون کنم سعدی هر که مشهور شد به بنی اوی آب کز سر گذشت در جیحون		وز چه فریاد میکنی هموار کاینهمه کوفت میخورم از یار دیگر از وی امید خیر مدار چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضاً

چو سنج بر نتوانی گرفت از رنجور		قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

ایضاً

قطعه

حدیث وقف بجائی رسید ...

ایضاً

۲۱۹

قطعات و رباعیات

ایضاً

ایضاً

حرف الشین

ایضاً

تو حاکم همه آفاق و وانکه حاکم تست		ز تخت وبخت وجوانی وملک برخوردار
	ایضاً	
متے وقوفک عند الآله فی ملار		یوم التغابن واستقیظ المزدجر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک فی		قید الاساری واخوان علی سرر
	حرف الزاء	
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت		یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشاے		که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
	ایضاً	
گروہے از سر جمعیت بے خبر گویند		برید بدسر بد گوی تا بگوید راز
من این نه انم ودانم تامل اولی تر		که تره نیست که چون بر کنی بروید باز
	ایضاً	
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز		که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن وبا گردش زمانه بساز		که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
	حرف السین	

ایضاً

سود کند فراخناے بر و بحر
گر آدمیے عقل و هنر پرور و هوش
کاو از من و تو فراخ تر دارد چشم
پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً

قطعات و رباعیات ۲۲۰

ایضاً

ای صاحب مال فضل کن بر درویش

ایضاً

ایضاً

پروردگار خلق خدائی بکس نداد	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
ازمال دستگاه خداوند عز و جاه	چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل مبند ای حکیم بر دنیا	که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند این غدار	که ندانند زهر در شکرش
بیشش ازان که نظر نیفگندت	ای برادر بیفگن از نظرش
خورده باشد بچشم اهل تمیز	که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم ست	خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر که ورقی دارد	بتر از وی باشد آسترش
زندگانی و مردنش بد بود	که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی	سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها	نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفس نمیماند	سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون ازان خسیس ترست	که فرستند باز بر اثرش
در لطافت که هست در طاوس	کودکان میکنند بال و پرش
کم شنیدی ز دوستان خدای	که نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست	دوزخی گرده اند بر گذرش

ایضاً

[illegible]

حرف الکاف

[illegible]

ایضاً

[illegible]

۲۲۱

حرف اللام

[illegible]

حرف المیم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ایضاً

خطاب حاکم عادل شبان بار انست	چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش	نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
ضرورتست که آحاد را سری باشد	وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سرا کابر ملک	که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً

چه دوستان ترا بد تو دل نیازردم	چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست	که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد	گر کسی که جوانمرد باشد و بنام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بس ست	خدای عز و جل رزق خلق را قسام

ایضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد	زاهدان خورده مگیریم که ما رندانیم
هر کسی را گلی هست و امیدی دارد	ما گدایانیم درین ملک نه بازرگانیم

ایضاً

قطعه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود	که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم

۲۲۲

جوابد او گر بن پیش نعت خویش گوی	که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت ترا	غریب دشمن و مردار خوار می بینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دیگری بود جهان	بعد از تو از آن دیگری باشد همان

ایضاً

بشنو بارادت سخن پیر کهن	نا فهم سخنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن	بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

ایضاً

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان	خانه هرگز کی نبندی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت	تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن وبال ست	ندانند این سخن جز هوشمندان
بهر آنکه با گرگان نکوئی	بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

ایضاً

خدایا فضل کن گنج قناعت

چو بخشیدی و دادی ملک یاران

ایضاً

قطعات

ایضاً

تو خود چون از خجالت سر بر آرے		که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانے که بد کردے و بد رفت		بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ایضاً

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین		نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی		چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یارب تو هرچه بهتر و نیکو مرتش بده		این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت		هرچه آن ترا پسند نباشد برو مران
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاهدار		یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بعرض		نیکت بود چو نیک تامل کنے دران
دانی که دیروز و دیجای تو دیگری		حادث شود چنانکه تو برجای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن		درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتامل نظر کنے		چشم سست در وے و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد		گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار نیک و بد گذشت روزگار		اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران
چون نام نیک و بد توشنیدی که باز ماند		از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند		بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

گر بشنوی سبق بدهی از سعد اختران
یاد اهمیشه بر سر تخت کلاه و بخت
در پیش ایستاده کمربسته چاکران
تا آسمان کہ ... ماہست بر فلک
غالی مباد مجلست از ماه پیکران

ایضاً

کسی ملائم از عشق روی او بیکرد
کہ خیرہ ... ہندستانی بخون خوردن

قطعات و رباعیات

ایضاً

حرف الواو

ایضاً

بدان رفتند و نیکان هم نماندند ... چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

گفتم به ره ببینمش و دامن بگیرمش ... کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری که بر آتش غم هجران بسوختی ... اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی ... تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتر بنیم گفت زینهار ... غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم ست چه حاجت بشرح حال ... در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت ... اگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن ... که این تخم ست و آنها برگ کاه
اگر بقراط چو لاسی نداند ... نیفزاید برو بر قدر جولاه

ایضاً

شور بختان بآرزو خواهند ... مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شب پره چشم ... چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ... کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

حرف الیاء

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعات و رباعیات

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او	روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد	خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً

آن مکن ز عمل که در ذلت	خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی	گر برای من و اندیشهٔ من خورسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی	آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با جفا بپیشانی	اگر کسی که بتو زور کند بنادانی
کس این خطا نه پسندد که دفع دشمن خود	توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن	لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری بنهد این تاج خسروی

ایضاً

ایضاً

نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی

رباعی

قطعه

چنانکه طائفهٔ درپناه جاه تواند		تو درپناه دعا و ثنا زایشانی

ایضاً

رحمهم الله معشر الماضین		که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای		راحت جان خود شمردندی
آن عزیزان چو زنده می نشوند		کاش این ناکسان بمردندی

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را		منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند		بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً

تا کی بجمال و مال دنیا نازی		وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای		هرچند تو خواستگان پردازی

ایضاً

غماز را بحضرت سلطان که راه داد		هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری
امروز اگر نکوهشی من کرد پیش تو		فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعه

قطعه

قطعه

ای که در کام و نعمت و نازی
دیگران در ریاضت اندرون از
چه خبر داری از پیاده سوار
او بسی میرود تو می تازی

ایضاً

اگر ممالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بربایی کلاه جباری
ولی خزاین قارون و ملک جم داری
گر از وجود کسی خود را آزاری

ایضاً

ای طفل که دفع مگس از خویش بدانی	هرچند که بالغ شدنی آخر نه همانی
شکرانه زورآوری و زور جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

قطعه

ز لوح روی کودک بر توان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از دو برگی

قطعه

شنیده ام که فقیهی بشتبانی گفت	که هیچ خربزه داری بگو بگفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی	وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست	که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازانچه تو بینی حلال و ملک منست	نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسر اتم بغارت آورده	حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد	ازین حرام ترت هست صد بدیناری

ایضاً

بی هنر را دیدن صاحب هنر	نیش بر دل میزند چون کژدمی
هرکه نامردم بود عذرش بنه	گر بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت	خارپشتی بهترست از قاقمی

تمت المقطعات
بعون خالق البریات

قطعات ... رباعیات

وله فی المثنویات

همه را ده چو مے دہی مرسوم ‌ ‌ ‌ نه یکے راضی و دگر محروم
نیز با همگنان بباید کرد ‌ ‌ ‌ تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کیفهٔ بیفزاید ‌ ‌ ‌ به دگر بے خلاف در ناید
عدل و انصاف دائے باید ‌ ‌ ‌ در خزینه تهے بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد ‌ ‌ ‌ دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهے که یار درویش ست ‌ ‌ ‌ پاسبانِ ممالک خویش ست
مطربے دور ازین خجسته سرای ‌ ‌ ‌ کس ندیدش دو بار در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ‌ ‌ ‌ خلق را موے بر بدن برخاست
مُرغ ایوان ز هول او بپرید ‌ ‌ ‌ مغز ما برد و حلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام ‌ ‌ ‌ یا کدام ست چرخ نافرجام
نکند آنکه فراهم آوردن ‌ ‌ ‌ پس به شوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام ‌ ‌ ‌ باز گردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار ‌ ‌ ‌ که تواند گرفت دیگر بار

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

مثنوی

خبر از آن کسی که در پی بند
بر آمدی ای نگار سرمست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

ایضاً

چه سرپوشیدگان مرد بودند	که گوی مردی از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی	همی ترسم که از زن کمتر آئی

ایضاً

نگوئی گرچه با ناکس نباید	برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند باز	تو حالی استخوانی پیشش انداز
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست	نکوئی با وی از چیزی بتر نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزماید	ورش تیمار داری کله پاید
نمیرد گر بمیرد نیکنامی	که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع	بمیرد همچنان روشن بود جمع

مثنوی

دشنام تو بسر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا	تا فرق بود جواب ما را
کانروز که از عمل بیفتی	بر گوشش تو آید انچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را	دلداری دشمنان مدارا

مثنوی

۲۳۰

ایضاً

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

مثنوی

اگر خوشش نخسپد خداوند تاج / رعیت نخسپد شب درواج

نخواهی که ملکت بر آید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم

خداوند دانش غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد

به انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

که سختی و سستی بهم بگذرد / بماند بر او سالها نام بد

غم زیردستان مخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

عدو را به کوچک نباید شمرد / که کوه گران دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی بر آرند شور

نظر کن بر آن موی باریک سر / که باریک بینند اهل نظر

چو تنها است از رشته کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مثنوی

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان زند زخم بر خویشتن

مثنوی

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible] ان گردان [illegible]

مثنوی

[illegible] دوستان [illegible]

۱۲۳۱

این سخن را [illegible]

مثنوی

[illegible] روا دارد

مثنوی

[illegible]

مثنوی

سخن زید بشنوی بهر عمرو | تا ندانی نخست باطن امر
گر خلاف سیاست ایشان است | بخلاف این سخن پریشان است
همه چیز زند آدمند و بشر | میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از دنیا زارد | و آنکه گر سنگ به او شرف دارد
همه دانند لشکر و میران | که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیدا است | بعد از این چه عذر باید خواست

مثنوی

مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی | بجز کشته خویشتن ندروی
سخن اسپی که نفرین کنند از پست | نکو گوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و زاندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی
نخر وان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت

۲۳۲

مثنوی

حکایت

دروغ نائی به پند که از چپ و راست	در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند	کاستخوان از تو دست بردارند

مثنوی

هر کرا باشد از تو بیم گزند	صورت امن از خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند	اغلب از بیم جان خویش زنند

مثنوی

هر که بی مشورت کند تدبیر	غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی	بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

ای پسندیده حیف بر روشش	از برای قبول منصب خویش
تا دل پادشه بدست آرد	حیف باشد که حق بیازارد

مثنوی

برگزیدت ای گل خرم	از گلستان مصطفی آدم
حلقه از عباد در گوشش	خلعتی از بهشت بر دوشش
دامن این قبای بالائی	تا بخاک ک در نیالائی

۲۴۲

مراحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
همچنین مرد عاقل بسر سخن

نصیحت

پند سعدی بگوش دل بشنو | مزد خواهی بکار در نگرو

حکایت

الا گر بخت مند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد | بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسپ افتاد مدهوش | چو پایش سر بگردید بر دوشش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید زو دوش | مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه | بوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی | به بشیری بگردانید از روی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت | برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش برتافتم تا عافیت یافت | سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی و نشناخت | دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستانش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بی حرمت نشستن
شهنشه باز چون از خواب برخاست | نه از چپ روی گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق طپان را
پریشان از جفا میگفت هر دم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو بگذشتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگر بار

چو باران رفت بارا [illegible] بهنگام … درخت [illegible]
که بد فرجامست … جزای مرد … [illegible]
[illegible]

خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد
ترا بر هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود	که جهاندیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت	بعد ازان پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید	خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای	خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور	او ازان رنج و ما ازان رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ	مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کرد و پس از سیاهی نور	نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آید	تا گرفتار الامان آید
جان بخششش به پیش لب دیدم	روز عمرش تنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بگفته لطیف	که بسلامت بریم یا بخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	بیش ازین زحمت و صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم	راست خواهی نه این و آن خواهم
گر از دیدنم ملول شدی	که بهر گم چنین عجول شدی
سیروم گر ترا ز من ننگ ست	گر ز شیراز در وستان ننگ ست
بستم اینجا که صباح و مسا	رفتم اینک بیار کفش عصا

مثنوی

۲۳۵

حکایت پادشاهان عجم را

مثنوی

مثنوی

مثنوی

مثنوی

سلطان باید که حظ درویش	خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد	درویش مراد خود نیابد

مثنوی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر یکی را آنچه لایق بود داد
گر توانا بودی دیگر کوتاه دست	هر گدا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین هست اگر قادر شود	بس خیانتها کزو صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی	هیچکس را پیش خود نگذاشتی

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نماند بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

لاجرم فرد عارف کامل
ننهد بر جهات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

فی المقطعات

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو / که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت رو در راه باید / که با پیران بقوت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور / که ای فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک و بد راضی شو ای مرد / که نتوان اختر بد را نکو کرد

مثنوی

چو سگ را بخت تا بکسست و ننگ / هم از خردی زنندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بپاشی / که فردا برجوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش / که خویشان را نباشد جز غم خویش

مثنوی

ای خداوندان طاق و طمطراق / صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن / پس بیکبار از سرش برخواستن

مثنوی

قطعه

٢٣٧

قطعه

قطعه

گفت خاموش شو که من نظم

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش	همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید	که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنه خطرست	آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بیخوف و بیخطر باشد	بهمانت قیام باید کرد

قطعه

تا سگان را وجوه پیدا نیست	مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه در میان شان انداز	که بیک گاه یکدگر بدرند

قطعه

مرغ جائیکه علف بیند و چینه گردد	مرد صاحب خرد آنجا که کرم بیند جود
سفله کو روی بگردان که اگر قارون است	کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

قطعه

روزی بسر شش نشسته بودند	کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان	یکروزه بلای جان نیرزد

قطعه

محقق است که دنیا سرای عاریت است

۲۳۸

ما را که تو بشکسته نگشتی | کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ملا صفی | بگذشت ز بوستان بسی باد
گر لاله ز بوستان بردن شد | سهل است بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف | که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم | مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید | بدان دلیل که آینده دیر می آید
بپارسائی از ینحال مشورت بردم | مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
بگفت گفت ندانی که خواجه دریائیست | نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفائده عمر | همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت برمی روز شمار | جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری | من بیمایهٔ بدبخت تهیدستم چو بید

قطعه

۲۲۹

حکایت

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

قطعه

[illegible]

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر خصومت بگرز کوفته باد	سینه و ان فتاده در صف جنگ
خون و دندانش اندر دهن پرتاب	چون اناری که بشکنی بدو سنگ

قطعه

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی	که ضر و نفع محالست از او نشان دادن
تو بت ز سنگ دلی سنگ سخت تر زیرا	که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن رفتن به نوردی	گزهم پا افتادن دگر دن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان گیر افتد	گر تو خواهی که ببندی بدر آری بدری
یار مغلوب چو در جنگ بداندیش فتاد	یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
در سختی و درشتی پی او خواهی بود	تو از آن دشمن خونخوار ستمگار تری

قطعه

قطعه

۲۴۰

رسالهٔ رباعیات

احد محسامع المناجات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
زیر و بالا نمیتوانم گفت
شکر و حمد تو چون توانم گفت
هر دعائی که میکند سعدی

صمد کاشف المهمات
عالم السر والخفیات
خالق الارض والسموات
حافظ فی جمیع حالات
فاستجب یا مجیب دعوات

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
الا نگران که روی لیلی دیدست

واگاهی نیست مردم بیرون را
داند که چه درد میکند مجنون را

رباعی

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری

بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

رباعی

چون حال بزم در نظر دوست خوش عیان
چون دشمن بی‌رحم فرستادهٔ اوست
دشمن بنجا کو ز تنم برکن پوست
بر عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی

آن بر که عهد و دست بشکست
میگفت دگر باره نخواهم بیعی
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میداشت که بعد از و مرا خوابی هست

رباعی

ان سست وفا که یار سخت من هست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
شمع دگران و آتش رخت من هست
جرم از تو نباشد گنه از بخت من هست

رباعی

چون دل بهوای دوست نتوان پرداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت
درمانش تحمل است و بیش انداخت
یا با الم خار همی باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

رباعی

دشمن که نمیتوانمش دید بچشم | از بهر دل تو دوست میباید داشت

رباعی

گویند رها کنش که یاری بد خوست | خوبیش نیز ره دیده شستی که در دوست
با بند بگذار بد میان من و دوست | نیک و بد بیچ و در جهت از دوست نکوست

رباعی

هشیار کسی بود زخود دار کو هست | تا سر برود دامن امید بدست
هستو همه هیچ نیست در ملک وجود | در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعی

صد بار بگفتم بغلامان درت | تا آینه دیگر نگذارند برت
خود در آچو به بینی برود دل زبرت | گر خود بگذارد که به بیند نظرت

رباعی

خیزم بروم چو صبر نامحتمل ست | جان در قدمش کنم که آرام دل ست
وا اقرار کنم برابر دشمن و دوست | کانکس که مرا نگشت از من بحل ست

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

۲۴۳

رباعی

ای درد دلم [illegible] چو خون [illegible] دوست
مرهم آن لب آیدم ز دوست [illegible]
ای مرغ سحر [illegible]
[illegible]

رباعی

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
[illegible]
[illegible]
اکنون همه عمهای جهان [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

ای [illegible]
[illegible]

گو بشنو در و در پی آن سم دلبر
گر گشت تمامی خلق بودن تا چند
تا فائده میزنم بدگو دانشمند
من چون نزدم که میزنم بکند

رباعی

ای یار چو غم ای زمین خود ساکن کرد
نم برخیز بار ناز زمین خود ساکن کرد
از ما نیست پیام وقیمت برسان
گو یاد ز دوستان چنین خود پیش کرد

رباعی

چون بخت بتدبیر نگون نتوان کرد
بفائده سعی گفتگو نتوان کرد
من نعره زنم بروم صبر کنم چندی
هم صبر باد که صبر از و نتوان کرد

رباعی

آن دوست که دستهاش در خون مست است میرفت و بخفیه گوی دلها میبرد	سرتا پایش چو طبع موزون بنشست می آمد و میگفت که گون گون بنشست

رباعی

هر چند که عیبم از وفا میگویند نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند دانی چه رها کنیم تا میگویند

رباعی

کس نیست که غم از دل و اندر ببرد گفتم که بشوخی نبرد دل از من	یا چارهٔ کار عشق بتواند برد زین دست کار و بباد میداند برد

رباعی

آن درد نه درد ارم که طبیبان دارند ما را غم زر و آشنائی گشته است	درد نیست محبت که حبیبان دانند این حال نباید که غریبان دانند

رباعی

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد دشمن چه کثری کند که خویش ریاست	گویی ظفر از خلق جهان ناخواه ابرد از چشم عنایتش میندارد که مرد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بر کس باشد
زین تلخ در آب چند بتواند بود | وین نیز حرف دم آفتاب باشد

رباعی

آنرا که نظر بروی کس باشد | در دیدهٔ صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بلبل چو خار می باید بود | با دشمن و دوست یار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود | در پردهٔ روزگار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد | مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد | کو خسته شد از من غم آنم باشد

رباعی

بس چون تو فلک مانه بر تخت نشاند | هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و در گیتی بتو داد | در باب کار تو همچنین خواهد ماند

رباعی

۲۴۵

مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند
با خوی خوش ... میخواهند
یاری دارد که مثل ماند نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

رباعی

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند
...

رباعی

چون صورت خویشتن در آینه بدید
وان کلام و دهان بدندان بگزید
میگفت چنانکه هیچ کس نشنید
لب جان بلب آمد کرد بن ابو سعید

رباعی

٢٤٦

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آنکس نفسی ترا ز بیرون بیست — اندیش که بی تو مدتی چون باشد

رباعی

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد — نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب — خورسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا بر دهنم راز آمد — مرغ دلم از درون بپرواز آمد
ازمن نه عجب که هاون روئین تن — از یار جفا دیده بآواز آمد

رباعی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود — وانرو دهی گلینش گل جام آلود
گفتار گر این ره کسی دارد دوست — گفتم گل آفتاب نتوان اندود

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوشش کند — خود را ز شراب کبر مدهوشش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در نه روز توانگری فراموشش کند

رباعی

امشب نه بیاض صبح بر می آید — نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه — تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای نفس عنا نکند — تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق گر آب تا بگردن نکند — بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که غمش نربود — بشکست و حدیث عشق تا سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

نور وز که سیل تا کمر میگردد — سنگ از سر کوهساره در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل — گوئی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

۲۴۷

دفتیست که چشم فتنه خوابش ببرد
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آتش ببرد

رباعی

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
[illegible] شد که بسر ما نوجوانی آمد
سر ما شد وقت مهربانی آمد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

این رشیش تو سخت زود برمی آید	گرچه نه مراد بود برمی آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب	از بسکه بسوخت دود برمی آید

رباعی

جائی که درخت عیش پر بار بود	تو در نظر کهن در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود	یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

مجنون اگر احمال لیلی نکند	شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد	روی دل از و هر که دنیا نکند

رباعی

روی تو بفال دارم ای حور نژاد	زیرا که بر و بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت	تا لاجرم از محنت باشد دلشاد

رباعی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود	نشگفته تمام باد مهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت	امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

من دوش قضا یار و قدر رشتم بود	نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرین بیت	بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

هر مه که در بسیط عالم باشد	شاید که به پیش تا منت خم باشد

از نیم و بلندیم گر این چشم دار
بالای دراز اخره کم باشد

رباعی

در خنده چه کان بحث دلبر دارد
زان لعل تو اگر باد صبا بر دارد
در حال خاک اگر مرده صد ساله
دم بر دارد

زانرو که جمال ماه بی نور شد
هر چند که ماه گرد بنور باشد
آنکه بدست هر که تمام خوب
از طلعت بصفا مکدر باشد

رباعی

گر من سگ آن تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان رو به درگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

رباعی

[illegible]

بر خاک فکن قطرهٔ از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

رباعی

چون حیل تو صد باشد و خصم تو هزار	خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی نه بره آور از خصم دمار	چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

رباعی

از هر چه کنی مرهم ریش اولی تر	دلداری خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر بکشیم بدست خویش اولی تر

رباعی

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
در دیگر برم ز دستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی

ای ماه شبت فروز شبستان و روز	خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراستهٔ	پیرایه مکن عرق عرق عود مسوز

رباعی

تا سر نکشم در سرت ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هم بتو دور است و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی

یا رد هی بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق بر فکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

رباعی
ای دوست خطا کنی [illegible] لطف [illegible]
وی [illegible] پیچیده [illegible] من باز
[illegible] بر دیده [illegible] در دوری من

رباعی
هجران تو عیب گویان از پس
مستوجب [illegible] کرم از بهر من
منظور [illegible] و دست دار [illegible]

رباعی
دل [illegible] بود یا هم و بس
الا شب [illegible] و ز [illegible]
چه دست بدست [illegible]
یارب تو بفریاد من [illegible] رس

رباعی
چون [illegible] هجران [illegible]
جان [illegible] فریاد رس

رباعی
با آنکه خصومت نتوان کرد با [illegible]
دستی که بزور آن نتوان برد بجو [illegible]

رباعی
گویند مرا صواب باران [illegible]
چون دست [illegible]
[illegible] از [illegible] خواهم

رباعی
[illegible] در [illegible] و روز [illegible]
[illegible] بدن در [illegible]

رباعی
[illegible] عارض [illegible]
وان [illegible] بر [illegible]

رباعی
[illegible] اوست [illegible]

یا همچو همای بر سر افگن پر خویش | تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
در لائق خدمتم ندانی بر خویش | گو من سر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

ای صاحب مال فضل کن بر درویش | گر فضل خدای میشناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش | از دولت و بختش همه نیک آید پیش

رباعی

همسایه که میل طبع بینی سویش | فردوس برین بود سر در کویش
وان را که نخواهی که ببینی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی

بوی بغلت میرود از پارس بکیش | همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
استاد ترا ز بغل گنده خویش | بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای هیچ فراخای جهان بر ما تنگ | ما از تو فراخ است ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم ترا با ما جنگ | آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال | در سر برود سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم | تا گاه دگر بوسه برین نیمه خال

رباعی

از جمله بندگان منش بنده ترم | وز چشم خداوندیش افگنده ترم

رباعی
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در صحبت او [illegible]
چون من نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

رباعی ۲۵

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم ترک است و بچوگان بزند چون گویم

رباعی

آن خط که بود دل بدان مشغولم وا افگنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگر هزار جان دست دهد در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر میدانستم چون خصم آمد بروبهی ماندستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد نتوانستم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم صد نعمت را بمنتی نپسندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

رباعی

هر گه که نظر بهر گل زرد کنم خواهم که چو نرگس مژه بر هم زنم
ور بی تو میان ارغوان ده سمنم بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

۲۵۱

می آئی و لطف و کرمت می بینم	و آسایش جان در قدمت می بینم
وان وقت که غائبی همت می بینم	هر جا که نگه میکنمت می بینم

رباعی

خورشید رضا من بخمند تو درم	یارب بحشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی دگر جان سرم	خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

بر تیغ ده ای خسرو خوبان جهان	تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای توقلان	لی تیغ محمد است لی پاشه خان

رباعی

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان	حق دشمن خود مکن تدبیر خسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری	آزار باندرون مورے مرسان

رباعی

مه را ز فلک بطرف بام آوردن	وز روم کلیسیا بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان بتوان ترا بدام آوردن

رباعی

ای آنکه تو نقش زده در خرمن من
فردوست [illegible] ازو دامن من
آن دوست [illegible] بر زمین [illegible]
هر چند جلال [illegible] دارد [illegible]

رباعی

ن [illegible] در [illegible] خواهم رفتن
ای [illegible] هر چه خواهی گفتن
چون پای [illegible] در عمل سخن نشود
چندانکه [illegible] نتوان رفتن

رباعی

ای [illegible] دوست گر قهر زمم و دشمن
[illegible] دوست [illegible] دشمن
[illegible] دوست گرچه [illegible]
[illegible] همیشه باد دشمن

رباعی

یاران [illegible] کمان
[illegible] بجای [illegible] مژگان
عشق [illegible] ابران
من [illegible] این [illegible]

رباعی

[illegible] باتفاق [illegible]
[illegible] سرودن [illegible]
[illegible] وقت [illegible] الاسن [illegible]
حزن و وقت [illegible]

رباعی

[illegible] جان [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible]

رباعی

ای [illegible] ان [illegible]
[illegible]

ای ساقی ازان دور وفا جامی ده
وز رشک بر آن حسود کو جان می ده

رباعی

ما را نه تنج از تو مراد دست نه به
گر بار ز پستان تو که باشد به
تو خود شکری لبت دادام بده
هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه
هر کس بر هی میرود اندر طلبت
آه از تو که در وصف نمی آئی آه
گر به تو بودی نه بدی این همه ره

رباعی

ای راه روان رهگذر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو لب تا آید
ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
گریند چو ابر نو بهارم دیده
چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوشش نه
ای سرو بلند در راحت جسم و روان
دامشب بر ما نشسته چون دوشش نه
هر چند که غائبی فراموشش نه

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

سکلین چه کنید با تو بحر [illegible] / صد جور ربکی که پیچان مجبوب
صد [illegible] بگو که پیچان شیر بسی

گر دشمن من و صدی اگر [illegible]

رباعی

علیم مکن ای جان که تو [illegible] / تا صورت حال در دمندان [illegible]
گر من بتو فرباد و فغان [illegible]

رباعی

ای بانه [illegible] تو [illegible]

تو آدمی و دیگران آدمی اند / فی ای [illegible] خط [illegible] داری

ای پیش تو لعبتان چینی چاشی	لس چون تو صنوبری طراز نبشی
گر روی بگردانی وگر سر کششی	ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

رباعی

گر دولت و بخت ما شود روزی	در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بدار آویختندش میبردند	میگفت رها کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که تو فتوی خردمندی ورای	از دائره شرع برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چه توان کرد	صعبی است که در من آفریدست خدای

رباعی

ای غائب چشم و حاضر دل چونی	وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار بگو برفیقان و داغ	کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی	امنیست که دور از لب دندان منی
ما را به بارگاه پادشاهان ره نیست	تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی

رباعی

ای کافر کم مردم آن صنم دیده سیه
با کفتن [illegible] شنیدی
تا میل بیقرار گردیده
هر گریه عاشقان بخندیدی

رباعی

254

[illegible] شیوه و لطف و کرم
[illegible]
چندانکه [illegible] قاضی
[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

المفردات

درب عنلام صائب لطفه جلا
علیک سلام الله بالاح کوکب
دانی چه گفته اند هنی عوف در عرب
خیری که برآیدت بتوفیق از دست
دولت جاوید بطاعت در است
از مایهٔ بی سو دنیا ساید مرد
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
مروت نباشد برافتاده زور
نو آتش به نی در زن و در گذر
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت
هر که گوید کلاغ چون باز است
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست
گر راه نمائی همه عالم راه است

وهیز انه من سوء نعامته استلا
وما طلعت زهر النجوم و تغرب
نسل برید به که موالید بی ادب
در حق کسی کن که در خیری هست
سود مسافر بضاعت در است
مار از دم خویش چیز نتواند خورد
از دو دست نیاید غم غریبان خورد
که بعدم نبود هر چه در وجود آید
برد مرغ دون دانه از پیش مور
که نه خشک در بیشه ماند نه تر
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رو کنند گناه رسول نیست
سن خود نهم و لی که بر باید داشت
نشنوندش که دیدها باز است
با هر که در اوفتی چنان باش که او
در دست نگیری همه عالم جاه است

نقد و بخت ما راز مسافر در پیش
زنده دل آنکه نرود نصیحت گوش
گرچه تیر آن نه خوش آید بگوش
ببین دشمنان باطل بند پیش
کرمان جفی ست قاهر بر تن خویش
کوته نظران را نبود جز غم خویش
صاحب نظران را غم بیگانه و خویش
جانی نرسد کس بتوانائی خویش
الا تو چراغ رحمتش دار پیش

گر ز هفت آسمان گزند آید — همه بر عضو دردمند آید
اگر زندان نباشد نان توان خورد — مصیبت آن بود کز نان نباشد
در گرگ نگه مکن که بزغاله بزد — بکیرد زنگه کن که پلنگش بدرد
منعم که نظر بحال درویش کند — چندانکه کرم کند طمع بیش کند
بیچاره صبوری چکند گر نکند — خرسندی عاشقان ضرور باشد
گر لقرع کینے وگر نشر یاد — وزدو زر بازپس نخواهد داد
مرغ جائی رود که چینه بود — نه بجائی رود که هیچ نبود
تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد — نشاید کردنش از حد که هیبت از زبان دارد
نه هر بیرون که مسندی روشن همچنان باشد — بسا حلوای اصابع که زهرش در میان باشد
بیچاره که در میان دریا افتاد — مسکین چکند که دست و پائی نزند
درویشی که حالی دولت خویش کند — به از راستی که مشوش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد
یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میکند — چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند
هر که زندان بخویشتن نهاد — مال مردم دگر نخواهد داد
چکند مالک مختار که فرمان ندهد — چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
گفتم که برآید آب از چاه امید — افسوس که دلو نیز در چاه افتاد
یونس اندر دهان ماهی بود — همچنان یونس اندر آنجا بود
ناامیدی اندر رحمت بکجا شاید رفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار — کز نا محکم بود بی اصل دیوار

خفتی و بگفتمت پراگنده و شنیده‌ایم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
از مهر دل کسی بدست آوردن
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
آسایش عاقبت محمود گردان
هر که با من بد است با تو نکو
چو بد کردی مباش ایمن ز به گو
دامن او بدست من ز دست رفتن اوفتد
صاحبدلی نیک سیرت و علامه
مردان نتوان نشستن سپر فند این راه
کدام قوت مردانگی و برنائی
می شنیدم که بحسن قمری
این با رعونت و نخوت اندر منی
گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی
اگر بریان کند بهرام گوری
کرم بجای فرو ماندگان چو بتوانی
خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی
ای گرگ نه گفتمت که روزی

بس خاستی و از خاستت زنده شدیم
پیش از تو خلق زنده و پیش از تو بوده‌ام
بکام دوستان و رغم دشمن
مطبوع نباشد دیگری آزردن
بس بزند غریب رسول و بازرگان
بحق صالحان و نیکمردان
دل منه بر وفای صحبت او
که بدر آنکس نخواهد گفت نیکو
عمر بنقد صبر و دو سر گفتگوی او
گوشش دریده باشی و خلقان قبا
لا حول و لا قوة الا بالله
گر خشم گیری و با نفس خویش بر نیائی
چون بد بیست ازان خوبتری
آن روز که از عمل نفتی منی
چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت به پیچانی
نه چون پای تلخ باشد زهر … نی
سر رشت نه چند آنکه خود فرو مانی
نه چون کارت بجان آید خدا را خوانی از جان و دل
بیچاره شوی بدست یوزی

شمع گر چه بروز بیفسرد وزی
بیمار شد که نان مان سو بجا
تو با ما روز و شب در باغ ...
خلافست اینکه طول العهد ...
من سخن راست ...
جرم لجاج نباشد چو تو شطرنج ...
کتبته بیمن الذکر ...
... الجلال اغفر لکاتبه السعد ...

تمت المفردات
بعون خالق البریات
سنه الزلیات

فی الهزلیات و المطایبات

قال السعدی رحمة الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان صنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددونی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره و انشدت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم هذا افصل علی طریق الهزل ولا یعنیه الا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا الکتاب المطایبة و بالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم دل بر وی داشت ‌‌— خاطر اندر شکنج موی داشت

پسرے شوخ چشم کشتی گیر — شوخ چشمی که بسلسله نه بخیر

چند روزش بسعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد

دست بردش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالود

خواست تا اندرون شلوارش — در برد تیر تا بسوفارش

مردی تند خوی بود و درشت — سخن از تازیانه گفتی درشت

گفت من تن به ننگ در ندهم — ریش آزاده بر زمین ننهم

لیکن از قافیه ببوس و کنار — من غلام توام بیا و بیار

ساعتی نیک در تفکر بود — سر برآورد و دو بیت فرمود

گفت درویش اهل دریوزه — بیست پاره است یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد — داروی ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند — همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی — بیت گفتند و برزدند کفی

آنکه پیشانیش نیامدی بر زمین — عاقبت بر زمین نهاد جبین

زنده پوشید و درویشیش آمد — کیسه مهجور و تا بریشش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار — صبر بیچارگان بود ناچار

ایضا

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس — پیغمبرت شفیع همی آورم که بس

نغزت بمیر و سخن سرودی اصلا — دردت نمیکند سر و دمی چون جرس

خانه خدای گو در برج کبوتران — تمنای یا بکشش که بمیرم در قفس

گرچه شب است و مردم اوباش در کمین — زندان ازین بتر نکند شحنه و عسس

آن سرکه کهن که با بره همی تند بست — گر انگبین شود ننشیند برو مگس

گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه — حج ناگذارده شود از کعبه باز پس

هم جنس خویش مطلبی در جهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمرده‌ان تا تو مت نزع — خوشتر زندگانی با غیر هم نفس

حکایت

تا با مرو زینده و پرده دروی — همه یابانی و مردی گردی
شکر فضلت لب‌البهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز
گر ثوابی دگر بفضل نمائی — پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن — جان بابا سخن دراز مکن
یا لب‌ارزی برنج و راحت دهر — یا بزندان شوی لعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکرد جدا بان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بسیج بر نگرفت — هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چه چاره ندید — بحر اندیشه را کناره ندید
خواهرش اول آمد و بد بست — مهر از این برگرفت و دردی بست
تا شبی پای درد و فاش کرد — میل و پسر همه دا ان عاشش کرد
روی بگردید و دست در گردن — ناف در ناف بسته در هادن
بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست — هر ستی زرشش دهان در بست
روی بر خاک و خفته بر افلاک — چون تیرش رفت تا بجایه جه باک
خانه خالی دو بنه قفس دید — گربه هر جست و سفره را بدرید
نادرش بی‌القمیت هم نگذاشت — هر دو پایش آسمان برداشت

یار درمانده کاین شنید از پیر	متحیر بماند و بی تدبیر
شب در دیدگان بگردانید	خویشتن در میان شادی دید
گفت با سیدی و مولائی	چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت بی بی سخن مگو با من	با تو باشیم درین سرا با من
کاندرین خانه از قرابت و خویش	کس نماندست جز من درویش
هر چه ماده درین سرا ازرست	از جای تو نابکار ترست
گرسنه تاختن کنی با من	دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم	یار و بیگانه را رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان	هر کس از گوشهٔ برآمد تازان
جنگ با هر یکی اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید	که خلاصش بجان نبود از قید
گل رخسارش بتازگی بشگفت	منجر امید زیر لب میگفت
حیف بردن ز کاردانی نیست	با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

ایضا

دو منظور موافق زدی درهم	چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر آنچه این را بود آن را مهیا	هر آنچه آن را بود این را مسلم
رفیق حجره دگر ما به دگر ہے	بصحرا باهم و در خانه باهم
مؤخر در مقدم برده تا ناف	دگر بار این مؤخر آن مقدم

ايضاً في الغزل

تا چه آید بر من از هجران من — وز بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد — این گل یک چشم سرگردان من
گر گریبانم بدرد قحبه — گاه گنگی بشکند دندان من
درد بیدرمانم از حد درگذشت — غافل است از درد بیدرمان من
گوئی آن گلبرگ خندان آورد — رحمتی بر دیدهٔ گریان من
گر ببینم این من در آن او — دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میگذارم تا شبی — گنبدش را تر کند باران من
دوغ بالی در میان پای او — سنگین باشد بها دستجان من
انیهمه دستان عشقش میزنم — وان دو دوستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو — از بدی و نیکوی درشان من
جز متاع خویشتن نتوان فروخت — این بضاعت بود در انبان من

وله ايضاً في الغزل

ماه منظور آن بت زیبای من — هر روز افزون مهر افزای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست — بند برپای جهان پیمای من
هر کسی با ماهرو لی سرخوش است — آن منم کو کیست هم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ — کاز زر و گم میشود کالای من
گر بیفتد باز نتوان یافتن — در جوال وسیع از بحر مای من
زر بعمری دست در گردن کند — الفا مجار اسب او بار اسپ من

چون نکوئیش ز درونه شلوار	بیگناهست کسی نخواهد کشت
در جماع آرزوت میباشد	تا نکاتم فرو برے انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار	که شود بالو نرم کنگ درشت
گر تامل کنی بدان ماند	که خری را خری رود بر پشت

ایضا

آنکه سروِ تش بقد و بالا نیست	با همه راستست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او	همه را جای هست و ما را نیست
بوالعجب طالعی که من دارم	که لضیم زجوان یغما نیست
بخت ماهی من چنان نیسورست	که بجز حسرتش زدریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز	بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر نواز دوستان شکیبائی	دوستان را دل شکیبا نیست
بتو بر من شبی بمی نگذرد	که عمود مچو سنگ خارا نیست
ایکه همسنگ دوغ در کوفت	آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی	مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا	که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه برگرفتن ازو منت	حسرتم بر لب ست و یارا نیست
بجماعیم دستگیری کن	که مرا بیش ازین تمنا نیست

ایضا

کیر بر سر بوق من نشینی	دروازهٔ گازرون ببینی

۲۶۲

پیش ازین در زمانهٔ تو اثم نوشت	این حکایت را بیابید تقریبی

ایضا

آفتابی و نور سے ندھے	ابری ای کیر خوارہ زن ابری
موہنت خوانم و نہ مومن	گبری ای کیر خوارہ زن گبری
بخیل ہمیچو روبے و بمکر	ببری ای کیر خوارہ زن ببری
بمذاق جہانیان تلخ	صبری ای کیر خوارہ زن صبری

ایضا

روزے شنیده ام که زنے شوخ جنگجوے	باکدخدای خانه همی گفت در رواق
بی خالی از مروت و فارغ ز مردی	مردم ز بوی قلبهٔ همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آری و درد دل	جائی دگر روی بتماشا و اعتناق
پیش احتمال جور و جفا بردنم تمام	بیزار ایم بده که نمیخواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین	نشوی بنیده دل من صبر بر فراق
گفت ای وجای ابله و تو او قلتبان	چون کیر زنان جامه نباشد کم از طلاق

ایضا

گیسوت عنبرینه دگردن تمام عود	محبوب خوبرو چه محتاج لادنست
امشب ترانه وقت نگارست و رنگ و بوی	وقت نشاط و خنده بازو کادنست
برنه سر حکایت دوران روزگار	ای ماه مهربان که گه سر نهادنست
آخر زکات ربع جوانی بمیده ہے	درویش مستحق و ترا وقت دادنست
ای سرو ایستاده سیمین و می نخفت	ای کیر خفته وقت بپا ایستادنست

۲۶۴

ناکس است آنکه بدبعد و بستار کس است | دزد و دزد و رست و گر جامهٔ قاضی دارد

رباعی

قلم بیاد تو در مشت من نمیگنجد | که دیر شد که نرفتست در دوات امید
ترا دوات سیه کرد روزگار و هنوز | مرا ز چشم قلم میرود مداد سفید

ایضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور | بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد | تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

ایضاً

برین الحان او دیگر عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده را الله یعلم | که اقلیمی بحیرت یکزبانند
خدا این حافظان ناخوش آواز | بیامرزد اگر ساکن نخوانند

ایضاً

مردکی غرقه بود در جیحون | از سمرقند بود و بنداریم
بانگ میکرد و زار مینالید | کای دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامهٔ دیبا | عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیسه و خایه زینت بس

ایضاً

آن عهد بیاد دار که در دولت داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد

کلیم بین که بران بر چه عیش می‌راند	سیه گلیمی من بین که دودم از براد

رباعی در هزل

اگر صد نفت شیرین بخواهد	گران جان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان ست	چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

ایضا

ترسیم که بنفشه آب سیبت ببرد	بازار جمال دلفریبت ببرد
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط نوشت	منویس که رونق کتیبت ببرد

ایضا

رد زنظرش بر من درویش آمد	دیدم که معلم بداندیش آمد
بگذاشت که آفتاب بر من تابد	آن سایهٔ گران چو ابر در پیش آمد

ایضا

دی مردکی آب پشت می‌ریخت بدست	میگفت و ازین حدیث در خنده نشست
مارا سر چو گناه کار میباید بود	هم در کف پاک به که در کون پلشت

ایضا

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن	کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن	شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضا

چون دید که شب بسپیدی بفزود	برگشت ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود	شکریست که دل همان سیاه است که بود

ایضا

مرا از بهر دینار نه سر تنها گفت
که بخت با سعادت مقترن باد
بهر دیناری ندادم نعمتم گفت

رباعی

مشکلات ننغمه ورقه آن	حق بباز برود خلق را بیزود
این یکی جبران دگر باشد	مایه و سقفی زیان و سقفی سود
ناخوشش آواز اگر دراز کشد	نه خدا و نه خلق ازو خوشنود

ایضاً

پسران فلان سه یکجنسند	که چهارم نزاد مادرشان
این بد و آن بتر نیا میزرد	وان بتر تر که خاک بر سرشان

ایضاً

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان	که تا نمیست مقامش نتیجه قابل
بگو بیست که در رود است با فضلا	که نیست در همه آفاق مثل اجهل
امید هست که او نیز چون پدر ببرد	بنیکنامی مقصود ما مره حاصل

ایضاً

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

ایضاً

ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم	تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد	حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

ایضاً

دوشش گفتم ز عشق توبه کنم	که که رفتن از جهان آمد

۲۶۷

مطایبات

۲۶۸

رباعی

گفتا بدعای دو درم خواهم داد

مردی را که زن طلاق افتاد

در صدر بلاغت ارچه ما و سعدیم	در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم
دانم که یکایک در دستور جهان	سحبان زمانه محمد همگر نرسیم

رباعی فی جوابه

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شعر باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضاً فی جوابه

هرکس که ببارگاه سامی برسد	از بخت سیاه به نیکنامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد دست نماز	شک نیست که هرگز بامامی نرسد

ایضاً

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید	لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو مین خیالے دیدم	شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

ای خواجه اگر باخرد و مسکینی	جز خلق بجان کار دگر نگزینی
چه خوشتر ازان بود که در مجمع	تا خانه فرو بری سر شش را بینی

ایضاً

بگو زن در میان [illegible] با خلاق یار او باشد [illegible] تا گواهی [illegible] درست [illegible]

المجالس فی الهزل والمطائبات والمجلس الاوّل

العن الشیطان واشتم المیطان لعنا لا یسعه الزمان وشتما لا یحمله الدوران الذی
جمع بیننا وبین النسوان کما یجمع باللواطة بین الرّجال والصبیان فهزهز توفیانی
میان رانهم وکز کز عمود نانی شگاف کستانهم ادخل حمداتنانی نمدانهم وبعثنا
ابنانی مربهدانهم والاارظرو فنا من النقل والشراب واطباقنا من الجبر د
الکتاب واجعل سمعنا مملوًّا من صوت الچنگ والرّباب وزین مجلسنا بانوار
خدود الطنوزة کالمهتاب والصق جبینهم عندنا بالتراب واشهد انّ لا حلوا
الذین الماقوت ولا لونا احسن من لون الیاقوت واکل البربان لا تتم
الا بالراقوت وبطن الجائع لا یشبعه الاقوت واشهد ان الفناج عند العسرة
انفع من السکباج وصوت البرابط اطیب من چلچک کمان الحلّاج و
نغمات القول احسن من تکتک وفتین النساج وجرس الحدید اقوی
من سحتیان السّراج شهادة لا ینفع الا عند الغرمات ولا یسمع الّا من
کان سمعه لائق الترهات لوسئی زنخدان من سمع هذا ضراط تز کبیرا کبیرا اما بعد
فقد اخبرنا ابو شعشع الکهنخانی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا
بودیوت الجرجانی قال اخبرنا ابو البقرة الحرستانی قال اخبرنا ابو تحمة اللحمتانی
ل اخبرنا ابو الحمیر الفرستانی قال اخبرنا ابو الغنم البرستانی قال اخبرنا

از شکر و باد ام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع بمشعلهٔ پر شعله
کاون صبح متصل گردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان مِن اولج فیها
فقد سنجے سن و بوده بربان عماد عمود دیک بیک را در خیمهٔ اذ اقام القصل
بطبوقه افراشته و ار بلبه از ارکندگان بمفتاح نجاح گسسته و از عقد بیو ند
شان تا سنجے علی الصلوة و حے علے الفلاح بپیوسته و از روزادیهٔ زاویهٔ بهرهٔ انال
کرز آباد گردان بادیه شان که خلوتخانهٔ شیخ ابو العباس ست از کوه و
بر بر آرد بکلهٔ ابر نا مع الخصیتین منجلے دار د گوشش این مشتاقان از آوازهٔ
ناساز طبل قلقل صراحی سترنم و از چشمشان بالتفار لقای رو های منور و
گونهای مدور روشن دار دیدهٔ ناپسندیدهٔ رقیبان و مدعیان و گوشش
بهوشش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان هرجا که
دل آرامی خوش خرامے در دست زشت لقاسے گرفتارست او را ستبرد
صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدبختان آئین برغبت بگوئید ضیطا تا
لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیا دکس خانوسے باکون امردی کیر را بابراق
در کوزهٔ مشت بنجر یک آورده آن حلب را بیطلب این کند و را بے انتظار
مهیا و مهنا کن و هر جا مغلے مخلصے در کنج ویرانه یا در زاویهٔ سخانه بهم خانه
یا همسایهٔ پرده است اورا دران کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین گوی را
جماع با من روزے کن ای دوست عزیز من و ای معدن گوز و نیز من و مے
گوشش بهوشش من دار و ریشش در کون من چون دوشش در بر دوشش
تا هیزی چند بر سبلت فشانم و فراجون دیگر و قتها بر زانو نشانم نرهات

عبرات این گل یک چشم را بر پشت کوهسار میفشانید بلکه این تهتکات را بر صفحات کشته زار رانید که آن سعی بجا حاصل وکوشش باطلست و این مشغول شو آسایش عاجل و آجلست اندر کس خبر کو پناهی ده هست و ز نقره خام تکیه گاهی ده هست هر نقطه سیماب که در روی زمین نه ماهی شود چه باره ماهی ده هست همو الی بوالنار جسم کالکل وایاک وصفی لحیتک جو زنکالکل بها تا هر زه خواهی در آید و چه ترا از خالی خابد بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سلطنت در کس دولان فشارید و لرشیش بکند کان سپارید و بچه برنج فواده نهید جواب هم انکه اگر جوانی سرگردانی فاجعکه تا جرسی از بیا جرسی بوید نامرادی از دیجوید باندیشه بسیار و تفکر بیشمار را این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن عاق را بعد برزاق اتفاق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد از زیر آن بچه یاکون بکیر فشارد و باین مصرعه کار کند مصرع تن در ده و کیر خور جهان این همه نیست و اگر بعد جهد و جد چون سنده بنگاه فد کنده یابد و اگر فواده دهی زخمی بفرستد از خال به مثقال دلربایی کرده گوید شعر یار روی همچو ماه و قد همچو سرو و ساج با گیسوی سیاه و کس و کون همچو عاج خواه در کشت زار من نزل فیها استراح نزول کن و خواه در کهسار من صعد فیها فقد استریح شادی مینمای دگاه گرد گنبد سیمین در طواف باش دگاه در قعر بحر سرین غواصی میکن دمی در بام آسیای گردانش بوق میزن نفسی خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظهٔ الف را در گنگاف

المجلس الثانی حدثنا شیخنا النسناس ابوالوسواس قال اخبرنا ابوشمة الکوفی قال اخبرنا ابوزافر قال اخبرنا صاحب الوسوسة امین الخنّاس الملاعنة وسید الفراعنة وملک الشیاطنة اخسّ الخلق وارذل العباد ابلیس پرتلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان وینیک الغلمان وتصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون وهامان کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغی صیبت واسنادی سست ازان سرور لشکر ضلالت ومهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان ومقتدای مردودان ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت وان نقطهٔ دائرهٔ غوایت که در همه عالم دبدبهٔ طغرای طعن اوست وآفاق پر کوکبهٔ لعن او تا از هندسهٔ وسوسهٔ او تحرکی نخیزد جلب وماجرا باهم نیامیزد آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامهٔ لعنتش این توقیع دارد که وانک لمن المنظرین طغرای منشور ضلالتش همیست که واستفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نکابتش این رنگ دارد واجلب علیهم بخیلک ورجلک این حدیث ملعون روایتیست از آن شیخ مابون که هر ناجوانمرد بداختری که ترک موافقت زنان گوید ودست ارادت از محبت ایشان شوید واز گوشهٔ مخالطت آنها پرهیزد واز حجاع بی انقطاع ایشان گریزد وکرد بارو وقلعهٔ صبیان طوف کند وهیچ خربزه را برباچه کند ایشان سخت کند ونفع خود را ببرادران مسلمان رساند پادشاه بسزا در روز حشر وجزا او را با فرعون وهامان نشر کند عزیز

نزدیک بس با نوا او خرقه بس معظم ست + هر که همچون بونواس اندر نواحه نصب شد
+ از غم نفقات و رنج کدخدائی بیغم ست + مرد صادق جز بکیر و کون سپیز
کے خرد + با که گویم مرد صادق خود درین عالم کم ست + غلام آنم که کاچے
خوردن صفت اوست و محتاج بریدن پیشه او و کون دادن حرفه او خربزه
خوردن کار او تا بعد از ان زن و فرزندش برخورند چنانکه آورده اند
که مردے بود لوسطے که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او
نرستے چون در گذشت پسرے داشت صاحب جمال که هرچه پدر بپالی
کرده بود بیک ساعت میداد سوال کردند که ان اباک ینیک وانت تنیک
چونست که پدرت را رغبت بکون بود و ترا بکیر ست و او را میل بزیر بود
و ترا بزبر گفت وام پدر را ادا کنم و بعهدش وفا نه از عهده عهد او بیرون آید
مرد + از هرچه گمان کنے فرزند آید مرد + و پسر خلف آنست که وام پدر
گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فسقت بمنجنیق عیوق رسد
و موج بحر فجورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر
حمدان در آے **شعر** مرد باید که در کشاکش کیر + سنگ زیرین
آسیا باشد + تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار
معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجرهٔ نصیحت ما جز نصیحت بر نیاورد
اگر جمله خران عالم بر پشت شما آیند باید که هردم صادق باشید
بندهٔ باشید با نیرنگ کندهٔ باشید بے نام و ننگ چون شیر نگار در کیر
بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائے برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید

خبری نادرست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس که چون نیم شبی بگذرد و در دسر خمار بپایان آید و مجلس آزادگان بآخر رسید آن ملعون مطرود شقی بدبخت دو زخی ابلیس بکوه و ماد نمر بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سرین اهل بیاورد و آن دوال بر آن طبل زدن گیرد هر کجا از شرق تا غرب عالم حمد ایست چون سندان گردد ابو العباس چون هر ناکس در زیر چلباب کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن نمیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست وفاق بگردن اشتیاق او در آورد در زمان درج دهن بحرکت آورد و این بیت را کار فرماید بیت فرمان انا کیست و آن خاتون آرسی صنا که زود برگردان کون ❊ برگردان کون و زود دیر گردان کون جنت ای کون و شاد باش ای کس و کون ❊ سوال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود جواب ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سپید کوهان تیز گوش و آگنده ران گرد سرین و دراز دم که در استنشاق این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوبکی برود زانوی خر بندد و پای در آن نهد و در خر سپوزد و دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند تنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد بوسه بر لوزه چون شکرش دهد بیت بخویش دغریب و خان و جایم چکنم ❊ چون تو زیبا و خرنگایم چکنم ❊ سوال اگر خر نیاید چکند جواب نعلین تکاپوی

آخر این این بحث ازین سوال کنند البسر [illegible]
شمارا بدین گنه بگیرند آنرا جواب [illegible]
گویند اکنون روزگار عزیز است [illegible]
روزگار یافته ام زنهار [illegible]
عمل نماید [illegible] خرافات [illegible]
[illegible]

۲۷۴

[illegible]

٢٧٥

دمحتمنی که جمله ورد روزگار در مقابله آن دو امیداند که در میان پای این ضعیف حمدانی ست که لائق تلافست پارسیانش گیرد ترکان سیکش تا زمان رب دخوار زبان حمدان و هر قوم و هر شهر او را بنامی و لقبی همیخوانند کیست که او را ستوره باما در سے پیر باشد و در راه این ضعیف نهد هر که او این جوانمردی کند او را چه دعا کنم یارب او را با قلای خشک روزی کن بود ندانش با زمستان و کرسے و خارش او را ارزانی دار و ناخنش بریزان و زنان و خواهران ایشان را امان و بیانه و کیر دراز برسان و مردان این جمع را در عز دیوسی و حرمت قلتبانی نگاهدار بحق نور و نار و اشجار و ازهار و ابصار و افکار و قنا ربنا عذاب النار بمنت المجالس فی الهزل و استغفر الله مما جری

به القلم المضحکات

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه بست شکسته چون از زیدن فارغ میشوم آفتابه تهی میگردد گفت اول استنجا کن بعد از ان قضاء حاجت مضحکه واعظی گفت هر کس امشب دو رکعت نماز بگزارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت من این نماز نکنم و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر شرش در کنار من باشد در شیراز در بغداد ش گا یند مرا چه خبر بود مضحکه شخصی با شیر جنگ میکرد شیر نعره میزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی گفت تا آدمی ترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز میترسم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت میاسه میطلبم مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت

خاتمة الطبع سابق نخجبه خاتمهٔ بلاغت شمامهٔ ناثر بے مثال شاعر باکمال رشک سلیم منشی محمد انوار حسین صاحب تسلیم

منت مر خدا را که گلستان عالم را بآبیاری کرم سیراب ساخت و بوستان گیتی را از رشحهٔ دارے انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل بر کرد و کشتی ہلال را از گرداب شفق بیرون آورد برق در جستجویش پر اضطراب ہوا در ہوایش آب پشت خم گردیدن دال بر خلقت مجد و دوام دال حلقهٔ میم حکمتش فلک جنبرے نقطهٔ جیم جمالش خورشید خاوری بهوا بوییش غنچه در تبسم و بشوق رویش بلبل در ترنم کوه قاف نقطهٔ قاف قدرتش و دائرهٔ زمین دامن صاد صنعت او از ذره تا آفتاب و از قطره تا سحاب جریدهٔ صنایع اوست حرارت سموم و برودت نسیم کارنامهٔ بدایع او رود نیل در بحر وصالش چون ست گزاره کف بر کف سلسبیل از لطف عنایتش همه اعزاز تمام شرف صلوات سنیه مرو حدو تسلیمات لا تحصے ولا تعد و درود و سلام علی التواتر و الدوام نذر سید المرسلین و خاتم النبیین و خلفاے راشدین و ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین باد اما بعد سرگشتهٔ وادے نادانی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی که الف را از با نداند و خطبه همه دانی بنام خویش خواند حرفے چند بنگارشش می آرد و نگارش را بگذارش درین زمان خجسته عنوان و آوان فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز روائی راهگی ناز سرمهٔ چشم دیده وری گوشوارهٔ گوش سخن گستری جبینهٔ تارک ناظورهٔ تازه معانی حمائل دوشش باکورهٔ پاکیزه بیانی سرو

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پرتاثیر۔

دیوان حضرت احمد جام۔ ژندہ پیل سرخیل عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو بلا تہر گا طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر گنج شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی۔ اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النساء بیگم سے منسوب کرتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان مہتاب۔ از سخن نازک فکر منشی مہتاب رای شری واستویہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن شری واستویہ کھرے۔

جوہر معظم۔ یعنے دیوان مرزا گل محمد بکرانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہے۔

دیوان کشفی از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔

خیال بیخودی۔ دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخودی تخلص۔

دیوان قاسم۔ کلام سرگروہ شعرائے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات مفید یادگاری بلند بیان۔

رباعیات عمر خیام محشی۔ یہ رباعیات شامل دواوین اور اوستادوں کے کلام کے اعلے درجہ کی سند ہیں۔

اختراع جدید۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہے از جلوۂ نور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد۔

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان۔

قصائد ہفتخوان مصنفہ مولوی عبد الاحد۔

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی نتھو لال بہجت تخلص۔

قصائد عرفی۔ محشی مصنفہ جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات۔

ساقی نامہ ظہوری محشی۔

قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ یہ نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص کا ہے عہد نواب سعادت علیخان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات ناسخ۔ عمدہ کلیات حسین نادر نادر رسائل شامل ہیں یعنے ۱۔ شاہد عشرت ۲۔ سخن شعرا ۳۔ اشعار ناسخ ۴۔ مرغوب دل ۵۔ دفتر بے مثال ۶۔ گنج تواریخ ۷۔ چشمۂ فیض ۸۔ قند پارسی ۹۔ زبان ریختہ ۱۰۔ قطعہ منتخب از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر۔

کلیات سودا قصائد مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام۔

کلیات نظیر اکبر آبادی۔

کلیات تراب۔ مجموعہ حسین چند کتاب یعنے ۱۔ دیوان ۲۔ عاشق صنم ۳۔ گھر بار ۴۔ شجرۃ حادرید۔

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میاں کریم الدین صنعت۔

کلیات ناسخ دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجہ طبع شیخ امام بخش ناسخ مستند لکھنوی۔

کلیات آتش۔ طبع زاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔

کلیات نظام۔ کلام سخنور خوش فکر نواب

محمد مردان علیخان بہادر۔

کلیات تسلیم۔ جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت مومن خان دہلوی۔

کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت کا کلام بعد نقط ثانی بکرر چھپا۔

کلیات ظفر۔ کلام الملک ملک الکلام چار جلدیں۔

۱۔ جلد اول و دوم یکجائی۔

۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی۔

کلیات مومن خان۔ جدید الطبع۔

بہارستان سخن۔ اسمیں تین استادوں کا کلام ہے ہمطرح و ہمقافیہ غزلیں۔ ۱۔ شیخ امام بخش ناسخ ۲۔ خواجہ حیدر علی آتش ۳۔ مہدی حسین خان آباد ہر معرکہ کا مجموعہ ہر استاد نے زور طبع دکھایا ہے بعد تکرر تصحیح بالاہتمام چھپایا ہے۔

دیوان گویا۔ از طبع آزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر نازک خیال۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق۔ کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش۔

دیوان فدا۔ از موج خیزی وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی۔

دیوان غافل۔ کلام سخنور ہمپایۂ آتش و ناسخ منور خان غافل۔

دیوان ذوق۔ از نتیجۂ فکر سخنگو عالی خیال شیخ ابراہیم علی ذوق۔

دیوان مہاۓ عرب۔ در محامد خاتم الرسالت مؤلفہ حاجی محمد نذیر مصطفےٰ آبادی۔

دیوان لطف۔ پاکیزہ دیوان غزلیات مع معراج نامہ محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد علی خان بریلوی۔

ایضاً۔ نعت سروری غزلیات تمام ردیفوں کی محامد خاتم المرسلین میں

دیوان ہنجار سالک۔ عمدہ کلام از مرزا قربان علی بیگ سالک۔

دیوان نیاز۔ از درویش معانی نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز۔

دیوان مخزن شوق۔ غزلیات ہمطرح ذوق دہلوی [illegible]

دیوان شہیدی۔ مصنفہ کرامت علیخان شہیدی تخلص

دیوان امیر۔ مسمی بہ مرآۃ الغیب۔ از میر احمد امیر تخلص۔

دیوان غالب دہلوی۔ کئی مرتبہ یہ دیوان مختلف مقامات میں چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور ہنوز خواہش خریداران اسیطرح ہے کیوں نہو بڑے عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام جسکا مثل و نظیر ہندوستان میں نہیں ہے یہ مطبوعہ مطبع نظامی سے نقل ہو کر طبع ہوا

دیوان نشاط الاحباب۔ مصنفہ ابو ہرگوبند سہائے

دیوان جرار۔ مصنفہ مرزا حسین بیگ تخلص جرار

دیوان امیر۔ حرف طبع زاد سید امیر الدین امیر

دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق۔ کلام استاد کامل آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص قلق۔

دیوان واسطی۔ نادر کلام مولوی سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ۔

دیوان عاشق۔ کلام لطیف از پنڈت کنہیا لال تخلص عاشق۔

دیوان خواجہ میر درد۔ شاعر صاحب باطن

دیوان بحر اسرار حقیقت۔ در نعت سید مجتبیٰ مصنفہ قاضی علی احمد تخلص صل علی۔

دیوان ہشیار۔ مصنفہ کیول رام۔

دیوان صبا مسمی بہ غنچۂ آرزو۔ از میر وزیر علی صبا

دیوان نواب علاء الدولہ سید محی الدین خان بہادر تخلص فقیر عرف نواب بڈھن صاحب۔